

کارو

# ماشیا و حاشیا

قرن ما، صدف نیست،  
مامسه است ...

غول نیست،  
حمسه است ...

احل

کارو

ماں سہ باؤ حاصلہ ہے

---

چاپ این کتاب در تاریخ شهریور ماه یکهزار و سیصد و چهل و دو هجری خورشیدی  
در چاپخانه رنگین پایان رسید.

## فهرست ممنوعات

صفحه	موضوع
	سخنی چند ، بنام مقدمه
۳-۱	مناجات
۷-۵	مرگ یک انسان
۱۰-۹	سراب عشق
۱۵-۱۱	اهرام خسته‌اند
۱۹-۲۷	اسکلت آفتاب
۲۳-۲۱	فریاد ۱۰۰ نسل فاسد شهر ما
۲۷-۲۵	مرگ ماهیگیر
۳۴-۲۹	فریاد فریاد
۳۵.	نت واپس زده
۳۹-۳۷	کولاك
۴۳-۴۱	برتابوت کتاب
۴۷-۴۵	ذین ، سلام بر تو ... جنگ
۵۳-۴۹	شراب شیشه‌ی گم کرده
۶۱-۵۵	کاپوس
۶۴-۶۳	شکست آفتاب
۷۱-۶۵	نامه به اسکارلت

۷۵-۷۴	از با بانویل تا عمود نوروز
۷۷	شیرینی خوده
۸۳-۷۹	نامه به کاگارین
۹۰-۸۵	نامه به پرزیدنت کندی
۹۱	دریا
۹۶-۹۳	نامه به دکتر امینی
۱۰۲-۹۷	نامه به یک نقاش
۱۰۳	ای آسمان
۱۱۰-۱۰۵	نامه به یک عکاس
۱۱۵-۱۱۱	نامه به یک الاغ
۱۲۱-۱۱۷	نامه به آیشمن
۱۲۷-۱۲۳	فرزند آفتاب
۱۳۳-۱۲۹	برمزار مشتی آرزو
۱۳۷-۱۳۵	نه دریا ... نه کشتی
۱۴۳-۱۳۹	جنون خون
۱۴۹-۱۴۵	مرگ هنرپیشه
۱۵۳-۱۵۱	تک افتاده
۱۶۰-۱۵۵	نامه به ویگن
۱۶۲-۱۶۱	اشک آسمانها
۱۶۶-۱۶۳	نامه دیگری به دکتر امینی
۱۶۸-۱۶۷	شراب اشک
۱۷۱-۱۶۹	سرود قایقران
۱۷۶-۱۷۳	تقاطع جاده‌ها
۱۸۲-۱۷۷	آسمان لرزید

فالکنرمند!

ازمسگر آبادتاپلاشز

الجزایر خونین

برمزار زمستان

نامه به ژاکلین کندی

برصحرای خونین

تختی یک قهرمان ملی است

چنگیزخان مغول

به : وزنشکاران کشور

برزمین شکسته

این قرن دورو ... این قرن دروغ ...

ماسمهها و حمامهها

مرگ نصیحت ها ...

۱۸۵-۱۸۳

۱۸۹-۱۸۷

۱۹۳-۱۹۱

۱۹۷-۱۹۵

۲۰۳-۱۹۹

۲۱۰-۲۰۵

۲۰۳-۲۱۱

۲۱۸-۲۰۵

۲۲۱-۲۱۹

۲۲۷-۲۲۳

۲۳۲-۲۲۹

۲۳۴-۲۳۳

۲۳۵

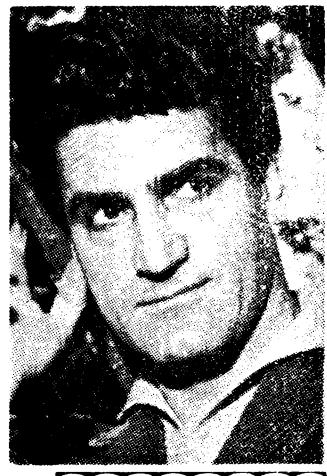
## بزودی

خاطرات گورگن از نویسنده این کتاب

منتشر خواهد شد



از آقای اجلی که درباره نقاشی‌های این  
کتاب ذحمت بسیار کشیده تشکر مینمایم  
ناشر



## ویگن جان...

این مجموعه را - با هر چه احساس انسانی در بسیط وجود مقلوب  
موج میزند - بتقدیم میکنم .  
بخاطر صدای عشق آفرینت ...  
بخاطر روح سر کش و فرمان ناپذیرت ...  
بخاطر اشکهای پنهانی تو که از درک بلا فصل انسانی، داستانها دارد...  
**کارو**

اگر هنر و حقیقت نمیتوانند باهم زندگی  
کنند، بگذار هنر بمیرد ۱  
(رومن- رولان)

## میخنی چند، بنام مقدمه

شب است ...

ومن تا، آنجا که بیاد دارم، در این دوران حراج بیدریخ و جداها، زندگی من، سرتاسر  
زندگی من، همچون زندگی همه آنها که هنوز حمامه بیداری و جداشان تا سرحد فریبندگی  
یک غزل خواب آور، با پندال کشانیده نشده است، ترجمان بلافضل حکومت روز برمحمدکویت  
جبهه شب بوده است ...  
ماسه‌ها و حمامه‌ها مجموعه یک مشت انسکاس تب‌آلود ازمشتی فریاد شب‌آفریده است:  
مشتی فریاد عاصی که تلخی حقیقت زندگی، شیرینی خواب مرگ را، از دیدگان  
تارشان، از دیدگان همیشه بیدارشان، دبوده است ...  
تا سرحد یک انبعاث نا بهنگام ناراحت ...

\* \* \*

اصولاً بنای احساسات من، بر اساس یک سری اتفاقات نا بهنگام، اما اجتناب ناپذیر  
استوار بوده است ...

تصادفی نیست که حتی (ناله) در ناراحتی آثار من، فریاد میکند ...  
تصادفی نیست که نوعی انتظار خسته، چشم اینچنین خسته انتظاری، با نگاه حسر تبار در  
تکاپوی دمیدن سپیده دم فریادها، از آلوده بخون افق نالمهای درهم شکسته، در متن کلمات  
و جملات دستقو رناپذیر من، بیداد میکند ...  
فارسی، زبان مادری من نیست ...  
اما ... زبانی که شیر سپیدش پشتوانه بیچون و چراخون شریان نوشته آثار منست ،  
یکی از زبانها یش، فارسی است ...  
نام این مادرسیه بخت سیه فرجام، در قاموس بشر بلادیده این قرن دامن درودیو، تو  
سری خوربدنامی همه نامه است: حقیقت ...

\* \* \*

من بر حسب ساختمان گذشته های زندگیم، بر حسب آنچه زندگی بمن آموخته است ،  
یکی از ملیونها ودها ملیون انسان آشتبای ناپذیر این زمان ...  
و بر حسب احتیاجم بادامه زندگی - علی رغم همه رنجها و شکنجه‌های روحی - بوسعت

کم لطفی سی و پنج خزانی که – در حسرت لطف یک بهار – بزنگی ناهموار خود هموار کردند. ائمه هرچه در این قرن پرآشوب سیاه مس، در بیکران این خاکی سرای خاک آفریدگان. آسان پرست میگزدند، خیلی چیزها میدانم : میدانم که در قرن ما، سرنوشت همه خواستهای انسانی، سرنوشت همه آرزوها و تلاشهای انسانی، تک سرفه سپیده دم تفنگهاست... میدانم که قرن ما، تقریحگاه موقع آشیهای بلا تکلیف، در متن خستگی زائیده از زیاده است... سیستماتیک جنگهاست... میدانم که قرن ما، قرن انقلاب‌نگها، قرن حکومت نبر نگهاست... آینها را – و خیلی چیزهای دیگر را – میدانم و با علم باین قبیل حقایق انکار ناپذیر است که احساس میکنم : ناقوسها، سراب آشیان و فلك آشنا کلیسا را، تا سحد یک تنظیم غیر ارادی به آسان نمیخواهند... قلب آسان را، شکوه پنهانی ملیونها قربانی سوداگران مرگ، با فلك سوز ماتعی، جاودانی، آکنده است... خدا در گناه کران ناپدید افلاک، برغم دوزخی شوردار واح مسرو رشیاطین، بطور شکننده‌ای از ظاهر دیوستمکاری و خونخواری بندگان احمق خود، شرمنده است... پشت گورستانها را، سنگینی آند و هبار مصلیبها، درهم شکسته است... قیصریت – به معنی وسیع کلمه – خسته است...

\* \* \*

... و این گناه من نیست که در قرنی اینچنین سر سام آفرین بدینیا آمدند. ... این گناه من نیست که در آثار من، در خیابان‌های گردآلو دو مسوم، کوچه‌پس کوچه‌جای تگه و تاریک، بن بستهای غربت زده و محروم و کلبه‌های درودیوار شکسته و محکوم آثار من همه هرچه هست، سیل سرشک رمیده است، در حسرت آنچه نیست... و فریاد (نیست) است، برغم آنچه هست... برای من هیچ جالب توجه نیست که سرد مداران شر و ادب دنیا کهنه، عصاره اشکها و فریادهای من : آثار من را – و اصولاً خود من، (اثری) قابل بحث میدانند یا نه... هیچ جالب توجه نیست... قدر مسلم آنکه – من، برغم دریو زگان عروض بدوش قافیه دوش پنه بگوش، نمینوانم

بخود حق بدهم در قرنی که نان ، گرسنه است ...  
درقرنی که اگر پرندگان آشیان خراب در آنگولا بخاک و خون غلطید ، قلب آشیان  
پرندگان من ، از طبیعت بازمیماند ...  
درقرنی که حتی زنگی از یار رفته افریقا ، داد قرن تسخیر فنا را ، از بیاد خداوندان  
معزول زمین ، بازمیستاند ...  
در قرنی که فریاد روده های عاصی رفع ، رنج نامبرده شکم گنج را بزرگه انداخته  
است ...

درقرنی که آسمان ، با همه جلال وجبروت افسانه ای ، در مقابل قدرت خلاقه ای زمین ،  
قیافه را یکباره باخته است ...  
در چنین قرنی من نمی توانم آثار خودم را که خودمانی ترین کسان خود من هستند ، بجیره  
خواری خوان بی برکت اشک ، معشوقها ، رهنمون باشم ...  
احتیاج قرن ما ، خشن تر ، حیاتی ترو عاصی تراز آنست که بتوان روح سر کش ناکامیها یعنی  
را با افیونی افسون بلورین سینه یک عشق افلاطونی ، بزنجر کشید !  
درقرنی که حتی جاده ای انوار آفتاب را ، فرزندان زمین هموار میکنند ، در قرنی که  
دست پروردگان زحمت ، سمند وحشی سیارات را ، بنفع فردای بشیریت . افسار میکنند ، چه  
بدبختی بزرگ و چه حمامت بزرگتری است ماه بی سرو پا را که گدای روشنیهای اضافی آفتاب  
است ، محرك احسان شاعرانه تلقی کردن !  
کجا این زندگی سرگردان و خانه بدوش قرن ما با آمال و آرزو های بالغصل بشریت  
هماهنگی دارد که بتوان از آن هماهنگی ، هنگی ، ازیک مشت سرباز یک قد و یک اندازه بنامیک  
غزل و یا یک قصیده تشکیل داد ؟

کنام یک از پدیده های بی شمار زندگی قرن ما پابند قیود قرون گذشته است که بخاطر  
خواشیدن مشتی گارسن معنوی مخالف اریستو کراتیک یعنی مشتی شاعر توسری خود قافیه پرداز که  
«شاهین» روشان - مختصر روحی که دارند - پروانه است و آفتاب شان شمع ، شعر ، از ترس اتهام  
پابند باشد ...

من نمیگویم که آثار همه شعر ای نو پرداز ، تجلی دهنده درد پنهانی زائیده از درگاه انسانی  
قرن ماست ، اما حداقل عظمت یک شاعر نو پرداز اینکه ، ناراحت است ... اگر تمیداند - چرا ، اگر  
نمیتواند بگوید چقدر ، حداقل ناراحت است .... شما چه میدانید (ناراحتی) به مفهوم همدردی  
کلمه ، یعنی چه ؟ شما ، ای بد بخته ای راحت ؟ چه میدانید ؟  
شما که تا صحبت از شعر میشود ، حافظ و خیام را برخ ما میکشید - شما اصلا حافظ را  
میشناسید ؛ تا آنجا که من عملا آثار این خداوندان شعر و خیلی از امثال آنان را فهمیده ام سر اپای  
وجودشان ناراحتی منحر کی از قیود و تعصبات حقیقت کش عصر خودشان است ... آن شرایی  
که حافظ ناخوان سکر عشق آفرینش است ، شراب نیست ! عصیان برض و اعظام خلوت پرست

منبر بست است ...

شراب، وسیله عصیان حافظ است... مال شما چیست؟ باز هم شراب.

بد بختها آه... ای بد بختها.

قرن ما ، عصا ره مشتی کینه آواره به مشت ، تفگک پدوش : نون عدم فرآمودشی دستهای پینه بسته ، بانگشت ، دور از بستر نرم ، در زیر لوای ظلمت زدای آفتاب ، بیگانه باشند ، بیگانه به تردید ، بیگانه بخواب ، کوله پشتی مبلو از ملیونها قلب پاره پاره به پشت ، در پشت سه گرفتیست روبروی مرگ ، در کار پیکار بخاطر زندگیست ...

قرن ما ، صدف نیست ...

ما سه است ...

غزل نیست ...

حمسه است! ..

در چنین قرنی من نمی توانم با همان کلمات ، بهمان طریق ، و همان سلاح که در گذشته های قرون؛ شاعران ، ساربان کاروان شترهارا با هسته راندن دعوت می کردند ، کاروانهای دنگارنگ قرن ما را : شکم کاروان گرسنگان را به نان نظیبیدن ، قلب کاروان برده گان را با هسته طبیدن اشک زندگی : ساربان کاروان ملیونهای مرگ گمنام را در تقاطع صلیبها ، بفروزنریختن دعوت کنم!

شاعر قرن ما ، نویسنده قرن ما ، همان گونه که (نتیجه) طبیعی شعر و ادب قرون دیرین است.

فرزند اجتناب ناپذیر قرن ماست!

دنیای سخن سرای قرن مادر چهار جوب تمیزی دل بوالهوس احمق خلاصه نمی شود ...

بنابراین سخن او نمیتواند معلول سرفایک علمت باشد:

سخن سرای قرن ما - خود - معلول بلا فصل یا کسری علمتها است..

و سخنیش: جرس سپیده دم بیداری ملتهاست...

کار و

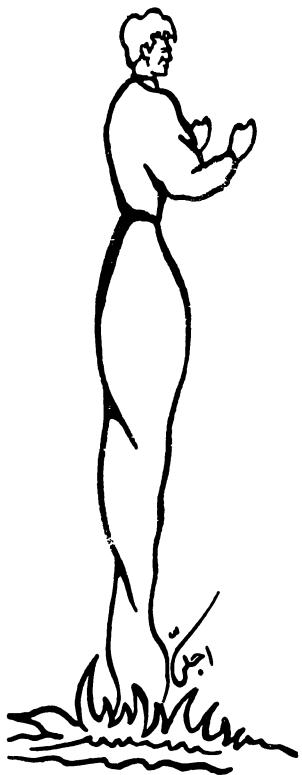
## مناجات

خداوندگار!

الا! اي مهين مالك آسمانها  
كجا گيرم آخر سراغت؟ كجائي  
غلام وفای تو بودم - نبودم؟  
چرا با من با وفا، بيوفائي؟  
چه سازم من آخر بدین زندگاني  
كه ربی است در بیکران ریائی؟  
چسان خلقت مهملا است اينکه روزم  
فنا کرد - کام قدر - برقضائي!  
بيا پس بگير اين حیاتي که دادي  
که مردم ازین سرنوشت کذاي!

خداوندگار!

اگر زندگانیست ایز، مر گ نافض  
دو صدبار میکشتم این زندگی را  
کما اینکه این زور را داشتم من  
همه ش خنده میزد بصد نازو تختوت  
پیاس همین خصلت احمقانه  
چه سودا ز حقیقت که من در وجودش  
از آندم که شد آشنا با وجودم  
چوروزم، تبه کن تو، روز «حقیقت»



بمر گ تو، من مخلص خاک گورم!  
اگر میر سیدی بزور تو، زورم!  
ولی تف براين قلب صاف صبورم!  
كه من جز حقیقت زهر چیز دورم!  
کنون اینچین زار و محکوم و عورم?  
اسیر خدایان فسق و فجورم?  
سرشکی نهان در نگاه سرورم!  
كه پامال شد زیر پایش غرورم!

## خداؤندگارا!

تو درد من خاک برس چه دانی؟  
 در این بی نفس ناله‌ی آسمانی ...  
 همه هر که دیدم، تبه بود و جانی  
 که تابر کهولت چه باشد جوانی!  
 که خیری ندیدم از این زندگانی!  
 خلاصم کند زین شب جاودانی!  
 چسان بینتم تا چنانم ندانی!  
 نه ببر پذیرائی ات آشیانی!  
 ز دیدار خویش و از این میهمانی  
 که پروردگار لئی استخوانی!

تو فرستگها دوری از خاک دوری  
 جهانی هوس مرده خاموش و بیکس  
 ز روز تولد همه هرچه دیدم  
 طفولیتم بر جوانی چه بودی  
 رواکن بمن شر مرگ سید را  
 مگر از پس مرگ - روز قیامت  
 بمن بدگمانی؟ دریغا! ندانم  
 نه بالی که پرگیرم آیم بسویت  
 چه بهتر که محروم سازم تورا من  
 مبادا که حاشا نمائی بخجلت؛

## خداؤندگارا!

سیه پرده شرم رو را دریدم!  
 که خون زمین می‌طپد دروریدم!  
 بیال شرف در هوا می‌پریدم!  
 برغم هوس - از هوی می‌خریدم!  
 بقصد کمک، کوبکومی خزیدم!  
 بیکرنگی - از جای خودمی‌پریدم!  
 که عشق خود از مرگمی آفریدم!  
 ز شاخ حقیقت همه هرچه چیدم!  
 که باری سرانگشت حسرت گزیدم!  
 ز روز ازل راه خود را گزیدم!

تو میدانی آخر، چرا بی محاایا  
 مرا زآسمان تو باکی نباشد  
 من آن مرغ ابر آشیانم که روزی  
 حیات دوصد مرغ بی بال و پر را  
 بهرجا که بیداد می‌کشت دادی:  
 بهرجا که می‌میرد رنگی ز رنگی  
 من آن شاعر سینه بدریده هستم  
 چه سازم! شرنگ فنا شد بکام  
 ولی ناخلاف باشم از دیده باشی  
 از آنرو که با علم بر سر نوشتم

## خداؤندگارا!

دمی سوی این بحر بی آب، روکن

ز تخت فلك پایه‌ی آسمانها

جنین در جنین کین بکین رفت و دو کن  
 بچشم سکوت سیاهی، فرو کن!  
 شبی هم (جوانی) بما آرزو کن!  
 زمین را- بقمع زمان- زیر و رو کن!

زمین را از این سایه های شیاطین  
 سیاهی شکن چنگ فریادها را  
 همیشه جوانی تو ، پیر زمانه!  
 که تا زیر و رو آسمان نسازم



# مرگ یک انسان



بایورش وحشیانه یک خزان ناگهانی  
درسینه سازند گان فردای انسانی  
غنچه‌های بهاری ... پژمردند

آنها که بفرمان جهل -  
 از زندگی - مرگ می‌سازند  
 او را که - برغم جهل -  
 از مرگ ، زندگی می‌ساخت ...  
 بمرگ سپردند ...  
 او دیگر در میان ما نیست  
 واين ... تراژدی قرن ماست  
 تراژدی زندگیست ...  
 اکنون - بجای نعمه عشق آفرین پرندگان زیبا  
 در سپیده صبح فریبای بهاری  
 شیون شبانه اشباح متواری  
 از آرزوهای ناکامش پذیرائی می‌کنند ...  
 اکنون ... همه هرچه پدیده زنده است  
 هرچه مربوط بمزندگیست ...  
 ازاو رخ تافته است  
 و در تک بستر سرد جاودا نیش  
 مرگ - سر سام گرفته - میخندد و میرقصد  
 و فریاد میزند که ...  
 شکار تازه‌ای یافته است ...  
 شکار تازه مرگ  
 عصاره هفت دریا آرزوی انسانی ...  
 عصاره یک زندگی پا بر هنر تبدیل است ...  
 مرگ میخندد  
 و شهر - تا سرحد تأثر مرگ یک خدا - در دریا خدایان عزادار است  
 در بیکران دریایی احساسات مردم

از طوفان ماتمی التیام ناپذیر ...

محشری برپاست ...

ونگاه سر گردان همه یارانش

از موارد راه سفر آخرت ...

از پشت پرده مشتی سرشک تلخ

نگران فرداست ...

فردای بعلوه نان

فردای فنا جهل

فردای بقای انسان ...



آسوده بخواب !.. یار از دست رفته ...

باشد که بفرمان سرشک مادر داغدیدهات ...

زندگی - بر آنها که ارزشندگی جدایت کردند ...

جاودانه حرام باد ...

تورا ناجوانمردانه کشتند ...

اینرا همه کس دید ...

خود توهمندی دیدی

اما ... تو نمردهای

تو ... زنده جاویدی ...

زنده ای در بسیط عظمت ایده آلی که داشتی ...

در شکفتگی هزاران غنچه نوشکفته داشش

که تخشنان را در چارچوب مدرسه ها کاشتی ..

# سراب عشق



گشتهام غنچه‌ی زاری که بصره‌ای سکوت  
غیرمشتی لجن و خار، خریدارم نیست ...  
مرغ گمگشته دیاری که دم مرگ، دریغ !  
جز طپشهای تب و، شیون شب، یارم نیست ...

❖❖

وای ازاین روح، ازاین روح سیه مست سیاه  
که بهر در که زدم، سرخوش و سرمستم کرد !

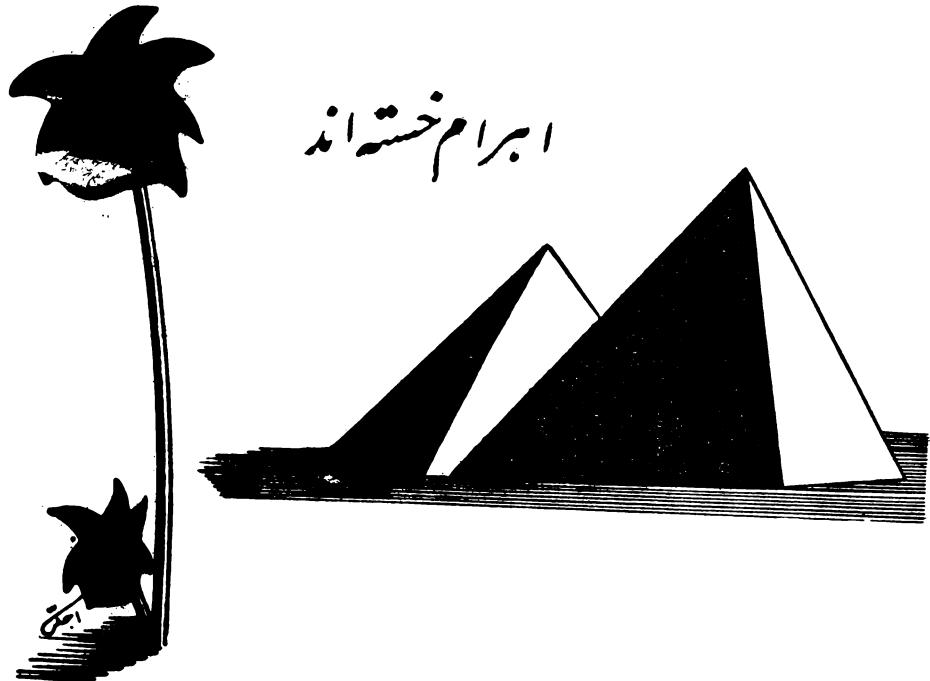
من که خود زاده می بودم و پروردده می  
اشک هر روسپی عشق، شبی هستم کرد!



آسمان داند و این قلب طیش مرده که عشق  
بامن شاهجه<sup>گشته</sup> چهار کرد ... چهار ...  
تا که سیراب کند کام مرا زای جیات  
بر سرایی هوس آلوده رها کرد ... رها ...



اینک اینسان نمیم، افتاده تک و بیکس ویار:  
پای لب تشنه سایی، لب یک چشمہ مات  
چشمہ بی تب و تابی که سرشی<sup>دل</sup> من  
چشمہ اش گرده! چه آبی! چه سرایی! هیبات



## ابرام خسته‌اند

در طی قرنها ...  
قرن از پی قرون ...  
سرگشته‌تر از اشک شب آویزان برها ...  
در ظلمتی سیاه تر از قلب قبرها ...  
بس خون بیدریغ که در بیکران «نیل»  
پاشیده شد بخاک و، بکام طلا فسرد  
بس خواستها که هیچ شد و، نسلها که رفت ...  
بس نعمه‌ها که ناله شد و عشقها که مرد ...  
  
بس رشته‌ها زخانه و فرزند و شوی و مام ...  
بادست زور، در دل شبها زهم گسیخت

در چنگ مرگ، پیکر عریان زندگی:  
بس سالها که مرد و بسرخاک مرده ریخت ...

در محبس مخفوف و نفس سوز ایده‌ها ...  
ای بس اعید زنده که در سینه‌ها شکست ...  
بس مادر پریش که با داغ کشتگان  
بی‌پا ز و بی‌پناه، بخاک سیه نشست ...

بس اشکها که ریخت زچشمان روشنی  
بر دامن پلید فسون فسانمه‌ها ...  
ماهیوس و در بدر:

بس قلب پاک از طبیش افتاد و خاک شد:  
درجانشکاف مدفن سرد زمانها ...

بس سالها که سوخت زبیداد بردگی،  
ناکام و بی‌نصیب:  
قومی اسیر، در تب صحرای تشنه کام ...  
بس گامها که خرد شد اندر تلاش روز  
با حیله و فریب،  
تا دیوزور، تشنه نخوابد، بگاه شام !.

.....

آری گنست و رفت بسی روز و سال و قرن  
روز سیاه، سال سیاه، و قرون تار  
گه خلق عور: زنده بگور سیاه چال  
گه بی‌پناه، یخ زده بر او ج چوبه دار ...

تا اینکه مرگ عاقبت از پا فتاد و مرد ...  
منقور و سرشکسته و مقهور و بی قرار



بار د گر گذشت زمان از بسیط درد ...  
از ملتی، با آتش و خون، یاد می‌کند ...  
دادی اسیر، خسته زبیداد قرنها ...  
با شعله‌های سرکش عصیان عشقها ...  
در بیکران تبزده، بیداد می‌کند !

اشکی نهفته می‌چکد از دیده‌ی زمان  
قلبی شکسته، میرمد از سینه‌ی زمین ...  
شب می‌طبید بخاک و خدا یان مرد خوار  
آزرده خاطر و غمزده، بی‌تاب می‌شوند!  
در گیرودار کشمکش مرگ و زندگی  
تک میله‌های محبس فریاد برده‌ها  
با چنگک روز، در دل شب، آب می‌شوند !

اهرام مصر، خسته زحاموشی قرون  
بر قلب غرب، خنده کنان، چنگ میزند!  
بارنگ عشق، عشق بفردای زندگی  
بر چهره سیاه قرون، رنگ میزند!

جمعی سیاهکار ...  
آماده می‌شوند !  
سر بازها بصف !  
سر نیزه‌ها به پیش !

خمپاره‌ها پدست ا  
باید که رفت و گفت:  
ای مردمها، خموش!  
اینست آنچه هست:  
باید که دست زور  
پادست زور بست!

اما ... ہر قسم خصم

حصان فقر از دل بس سینه‌ی سطیر  
می‌لووفد و خدمای طلامیکشد بخاک  
سودا گران مزگه!

میدان چنگ هر چه جهان‌سوز و سهمناک  
قومی که مرده است دو صدبار تا کنون  
آنرا زمزگه، در دل خمپاره‌ها، چه باک؟

آخر چتیر... تفته دداین وادی خموش  
تفته‌ی پیش و گرسنه و زندگی بدوش  
سر گفته ملتی پنسون سراها! ۹۱  
حسر تفزای دیدعی خونبارزند گیش:  
گمگفته در بسیط تب آلود آها!

خاموشی و سکوت، حدیث گذشته‌هاست  
ای مردمخوار غاصب غارتگر پلید!  
خلموش؟ مصر؟ چسان؟ تابکی؟ چرا؟  
این سینه‌ی من است همین تنگه کاینچین  
آسوده حال، قلب تبا فراش میدرید!  
وین نفت بی محاسب:

خون رفیق است که از بیکران فارس  
از سینه‌ام بخدمت سرمايه میرید !

فریاد من بزور کجا می‌شود خموش ؟!  
بر خود مپیچ (صاحب) دیوانه، بی‌سبب !  
طبال مرگ، طبل فنای تو میزند :  
با هر طپش که میرمد از قلب هر عرب !



غار تگران فکر  
دزدان بحرها !  
مردم دگر طلس خموشی شکسته‌اند !  
دروازه‌های مصر، زهر سوی بسته‌اند !  
دور، از کران مصر !

اهرام ... خسته‌اند !



## اسکلت آفتاب

اگر بجای یک بید مجnoon ،  
در کناره هر نهر فراموش شده  
یک میلیون بید میکاشتیم ...  
بید کناره هی رود بی کناره کنگو

مجنون ترین همه بیدها بود ...



اگر بجای یک خورشید  
در بیکران کران ناپدید، افلک  
مليونها خورشید ميداشتیم ...  
خورشید افريقا، خورشید ترین همه خورشیدها بود ...



اما ... اين گناه خداست  
كه بارو شنائي خورشید افريقا  
سياهترین همه سياهها را  
در هم آمیخته است ...  
اين گناه خداست ...  
كه از همان نخستين دوز تولد  
در سياهی پوست بندگان افريقيائی اش  
طرح تابوت سر نوششان را، ریخته است ...



سينه هاي آكنده از خون  
همه بيك طريق، بخون آكنده نيسند ...  
وبندگان خدا، همه، بيك طريق، بنده نيسند ...  
يعني: حساب سياه، از حساب سپيد،  
بطورو حشتا کي جداست ...  
واين، گناه بندگان خدا نیست ...  
گناه، خود خداست ...



افریقا : سرزمین نفرین کرده‌ای که زینت باغهای خزان‌زده زندگیش  
سایه سرسام گرفته چوبه‌دارهاست ...

افریقا : معشوق سیه‌روی سیه‌بخت زمین  
که نوازش نیمدشبهای عاشقانه‌اش  
خزیدنها و گزیدنها مارهاست ...



آه ! ای باغبانان باغ مرگ آفرین چوبه‌دارها !  
ای مارها !

باشما هستم : ای سپیدپوستان سیه‌دل !  
شما که سپیدی پوستان

جز تجلی دادن سیاهی بخت افریقا ،  
دیهای بفرزندان افریقا ، نداد ...  
باشد که نفرین صامت خدا ،  
بدرقه راه زندگی فردای فرزندانتان باد ...



فریاد ... فریاد ...  
پروردگارا !

چه صحنه شومی است ، پنهانی بخون آغشته‌ای افریقای پریده ازخواب ...  
چه که نمی‌بینم ... چه که نمی‌بینی ...  
در ساغر هر جمجمه عاصی : هفت دریا خون ناحق ،  
هفت دریا شراب ...  
ودر آغوش هر سایه سپید :  
اسکلت یک آفتاب ...



فریاد ...  
نسل فاسد شهر ما

فریاد ازین دوران سرسام گرفته، سرسام آفرین !  
این دوران احمقی که نسل سراپا فسادش ،  
نه شاهد حاکمیت زمین است – بر عظمت دیروز آسمان ...  
ونه شاهد سر گردانی آسمان در مقابل عظمت امروز زمین ...  
وافسوس ! .. هزارا فسوس از عظمت زندگی ...  
که در شهر ما بازیچه رقصه های یک دوران سکوت تصادفی است ...  
شهر ما ... شهری که سرتاپای عظمت کاذبیش ...  
مجموعه ورشکست مشتی تصادفات تصادفی است ....



تآتریست بس عجیب و غریب ! ..  
 تآتر بیهدف صفاها ، ازیکسو  
 و صف پایان ناپذیر هدفها ... از سوی دیگر ...  
 در همان هنگام که هزاران نفر معلم زحمتگش در صوف متحده،  
 بایک هدف مقدس شهر را بذرزه میاندازند ...  
 و بخاطر تحقیق بخشیدن با آن هدف - بیدریغ -  
 صمیمانه - صمیعی تین کسان خودشان را - یعنی (خود) خودشان را ...  
 پیاس دینی که بزنند گی دارند - بمر گ میازند ...  
 در چنین روزهای پرشکوه ...  
 نسل فاسد شهرها سرتاسر آرزوهای احمقشان را در چاک پستان (ستاره)های  
 امروز و ستاره‌های بعد از این ... خلاصه میکنند ...  
**هنگامیکه** (بشر) بفرمان زمین ،  
 فرمان عزل حکومت آسمانهارا - در بیکران آسمانها - بفرشتگان تسلیم میکند.  
 در شهر ما - نسل فاسد ما - پاره‌ای هنرمندان احمقش گرفته تا «هنر دوستان»  
 احمق ترش بتفع بر جستگی با سن رقاده‌های وطنی و غیر وطنی .  
 دوبدو - ده بدہ - در سالن انتظار سینماها - و خلوت بالاخانه کافه قنادیها بر حسب  
 عکس روی جلد و پشت جلد مجلات (هنرپرور) ما  
 تیراژ مجلات را - سرنوشت مجلات را تعیین میکنند ...  
 و بدینظریق ... سیاهی همه جانبهای که بر اجتماع ما سایه افکنده است .  
 آن چنان بدوش مردان زند گی اجتماع سنجینی میکند که حتی مشکل بتوان  
 برای سبک کردنش از آفتاب کمک خواست ...



آه ... ای هنرمندان ! .. وای هنرپروران هدف گم کرده ..  
 باشما هستم ... ای افراد با ایمان حزب پستان پرستان باسن پناه ! ..  
 در بسیط این دوران شکوفا .

هرای پناه بردن و پرستیدنها ... خوبی بالاتر از باسنها و پستانها ،  
هزاران هزار پدیده عشق آفرین هست ...  
سفینه های دریاندیده عشقها و آرزویتان را .  
بامواج بحر کران ناپدید زندگی آشنا کنید ...  
این چه کشتی توسری خورده بد بختی است - کشتی زندگی شما ،  
که جولانگاه تجلی موجودیتش - دور از امواج مرگ افکن اقیانوس این  
دوران خلاقه -

لرزش تصادفی مشتی پستان وارفته است ؟!  
بس کنید ! ... کافی است ! ...  
زندگی از وجود شما خسته شده است ...  
هم زندگی و هم آنها که بارسنجین غفلت ها و هوش های شمارا بدوش میکشند ...  
بس کنید ... بس ...!

# مرگ میگیر



«۱»

آسمان میگریست ...

وبادها، شیون کنان فریاد میکشیدند: بریز! ... ای آسمان، اشک بریز! بریز  
که هریک قطره اشک تو در بیکران زمین، ستونی بر بنای زندگیست.  
و آسمان میگریست ... میگریست ...

در پنهان کران ناپدید آسمان، جز نالهی زائیده از بر آشتفتگی اشکهای بی امان  
وعصیان ابرهای سرگردان خبری نبود ...

و دریا ، در کشاکش انقلاب امواج دیوانه، همچنان حمامه‌ی بی بیان مرگ  
صیادان بی پناه را، میسرود ...

ودرساحل سر سام گرفته‌ی دریای بیکرانه، ماهیگیر، تورپاره‌پاره بشانه، خود را برای یک سفر شوم بشانه، آماده می‌کرد ...

« ۲ »

آسمان می‌گریست ...  
و ماهیگیر، اسیر قهر آشتنی ناپذیر آسمانها! قهری که از یک مرگ نابهنجام داستانها داشت تور صدپاره خود را - بقصد درو کردن ماهی - بدل هزارپاره دریا می‌کاشت ...

ساحل، از ساعتها پیش، در ظلمت یک مسافت طی شده، گم شده بود.  
و آنطرفتر ساحل، در تنگنای یک کلبه‌ی محقق، هم‌آغوش با یک زندگی فراموش شده مطرود، دست کوچک دختری چهارساله، و دیده نگران همسری بانگاه‌تاب آلد، نگران بازگشت ماهیگیر بود ...  
و دریا همچنان حماسه بی‌پایان مرگ صیادان بی‌پناه را می‌سرود ...

« ۳ »

آسمان می‌گریست ...  
وهنگامی که ماهیگیر، بخاطر نان خانواده مختصراً که داشت، پای شکننده‌ی مرگ را بزنگیر امواج دریای هست می‌بست ...  
در آنطرف ساحل، سکوت کلبه ماهیگیر را، ناله شبگیر دختر چهارساله‌اش، آهسته، در هم شکست :

دخترک، در حالیکه بانگاه نگران، در چهارسوی کلبه پی‌پدرخویش می‌گشت:  
باناله‌ای حزین از مادرش می‌پرسید که: «ماما ... با باجونم ... بر نگشت!»  
در حقیقت، او پدرش را نمی‌خواست ...  
او ماهی کوچکی را می‌خواست که پدرش هرشب - پس از مراجعت از سفرهای  
شبانه‌ی دریاباو، بدختر ناز نینش، هدیه می‌کرد ...  
و تا سپیده صبح، دخترک بینوا، بانگاه بیگناه، پی باباجونش گشت.

و تا سپیده صبح، باباجون دخترک، ماهیگیر بی پناه، از دریا بر نگشت...

« ۴ »

چند ساعتی بود که دیگر:

آسمان نمیگریست ... و دریا، خاموش بود ...

بادهای سر گردان خوابیده بودند ...

طوفان هم خوابیده بود ...

و آفتاب، ساعتها پیش، طومار حکومت شاعرانهی ماه را، در بسیط افلاک ،

در هم نور دیده بود ...

واز ساعتها پیش، همسرتیره بخت ماهیگیر، دختر چهار ساله اش بدوش در بسیط ساکت و ماتم زده دریا، ساحل بساحل، سراغ همسر گمشده اش را میگرفت ...

و دریا در مقابل استغاثه‌ی زن تیره بخت، بطورو حشتنا کی، لال شده بود ...

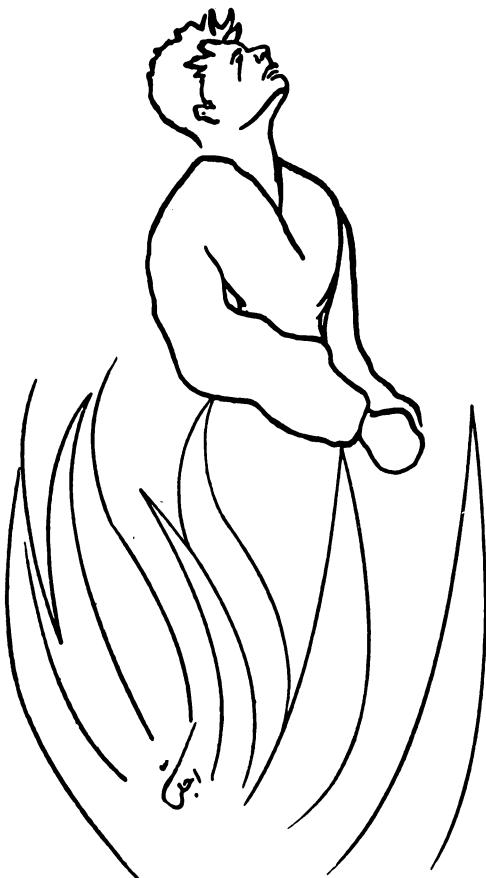
و سه روز و سه شب ... بی ماهیگیر گشتند ... تا آنکه :

غروب سومین روز، لاشه یخ بسته اورا، لا بلای کفنی پاره پاره که در قاموس ماهیگیران (تور) ش مینامند، در گوشی ناشناسی از سواحل آشنا، یافتد ...

و در بساط او، همراه با جسدش، جزیک ماهی کوچک که لا بلای مشت یخ زده اش

جان می کند، هیچ نیافتند.

# فریاد فریاد



دوست عزیز ...

تصادفی نیست! میدانی چه را میگوییم؛ سکوت اغلب شurai امروزی را  
برغم همه آنچه در این دیار سیه روزگار بر ملت ما میکند، سکوت این  
شura، تصادفی نیست! اینها خودشان را - یکبار براای همیشه. از «دردرس بیهوده...»  
آسوده کرده‌اند! ترس و وحشتی وصف ناپذیر، رخوت و جمودی کمرشکن سر اپای  
زندگی، احساس واکارا فیونشان را فراگرفته است!  
باید کویید! اینهارا. باید علت را فهماند که سکوت اینها در مقابل دردهای  
بی‌شمار ملت و نفعه سرائیشان در وصف دان و پستان یاران آفیون‌آفریده، چه‌جناحتی  
است؟

\* \* \*

ای خانه بردوشان شهد افسرده در کام!

فریاد! فریاد!

فریاد از این دوران تاریخه فرجام.

این تیره دورانی که خورشید از پس ابر:

خون می‌فشنند – جای می – برجام ایام!

فریاد! فریاد!

از دامن یخ‌بسته و مترونک الوند

تابیکران ساحل مفلوک کارون

هر جا که اشکی مرده برتابوت یک عشق.

هر جا که قلبی زنده، مدفون گشته در خون ...

هر جا که آه بیکس آوار گیها ...

دل می‌شکافد، درخم پس کوچه‌ی مرگ :

در سینه‌ی بی‌صاحب یک طفل محزون ...

هر جا که دیروزش، غم‌افزا حسرتی تلخ :

بر دیده بیکاری بد بخت فرداست ...

هر جا که روزش، انعکاسی وحشت‌انگیز:

از شیون تک‌سرفه‌ی خونین شبهاست.

یاجان انسانی، بسازم طرب پول:

بازیچه‌ای بر سردی لبدوز لبه است.

هر جا که رنگ زندگی، از چهره عشق:

از ترس فرداهای ناکامی، پریده است.

یا هستی و ناموس فرزندان رحمت :

یا مال مشتی رهزن دامن دریده است.

یا آتش عصیان، صدھا کینه‌ی گیج :

در تنگ شب – در خون خاموشی طبیده است ...

دریا ... بدریا ...

صحراء بصراء - سر بسر - تا وچ افالاک :  
آنسان که من کوبیده ام بر فرق اوراق.

فرياد عصيان؛ از تک دلها رميده است  
فرياد ! .. فرياد ! ..

شامم سيه - بامم سيه - دل رفته بر باد ...  
سر گشته ام در عالمي سر گشته بنیاد.

کاشانه ام: سر پوش عريان سفره فقر.  
گمنامي ام: تابوت يادي رفته ازياد.

درسينه ام ديگر نشاني از نفس نيشت.  
در خانه ام جز سايده بيگانه؛ کس نيشت ...

ديوانه شد؛ زبس بيگانه ديدم !  
بيگانه با خود؛ بسکه (خود) ديوانه ديدم!  
پرورد گارا !

پس مشعل عصيان دهر افروز من کو ؟  
فرداي ظلمت سوز من کو ؟ روز من کو ؟  
فرياد افالاک افکن دير و زمن کو ؟

رفتند ! ... مردند ؟!

فرياد ! .. فرياد !  
ای زندگيها ..!  
ای آرزوها ..!

ای آرزو گم کرده خيل بينو ايان !  
ای آشنايان !

ای آسمانها ! ابرها ! دنيا ! خدايان !

عمرم تبه شد، هيج شد، افسانه شد، واي !  
آخر بگوئيد !

برهم درید. این پرده‌ی تاریک ابهام!  
 کشکول ناچاری بدست و، واژگون پشت:  
 تاکی پی تک دانه‌ئی: پابند صدام!؟  
 تاکی ستم پی سایه‌ی بیگانه برس:  
 لب‌بسته – سرگردان، زسرسامی برسام!؟  
 فریاد...! فریاد...!  
 فریاد ازاین شام سیه‌کام سیه‌فام!  
 فریاد ازاین شهر!  
 فریاد ازاین دهر!  
 فریاد ازاین دوران تاریخ فرجام؛  
 این تیره دورانی که خورشید از پس ابر  
 خون می‌فشناند – جای می – بر جام ایام!  
 فریاد...! فریاد...!  
 آری؟ بدینسان تلخ و طوفانزا و مرموز...  
 هر جا و هر روز...  
 پیچیده و حشت گستراین فریاد جان‌سوز!  
 لیکن شما، تک‌شاعران پنیه در گوش  
 بازیگران نیمه‌شهبای گنه‌پوش...  
 محبوب افیون آفریده، تنگ آغوش...  
 در انکاس شکوه‌ها، خاموش، مردید؟!  
 آخر... خداوندان افسونهای مطرود!  
 سر گشتگان وادی دلهای مفقود..!  
 تاکی اسیر «حاطرات عشق دیرین»؟!  
 مجنون صدها لیلی وهم آفریده...  
 فرهاد افسون‌تیشه‌ی افیون‌شیرین؟!

تا کی چین کو بیده روح و منگ و منکوب،  
بیقید و بیعار.

در خلوت تار خرا بات تبهکار.  
اعصابتان محکوم تخدیر موقت.  
احساس صاحب مرد تان بازیچه‌ی یاد ...  
افکار تان سر گشته در تاریکی محض :  
در حسرت آلوده پستانی هوسبار ؟!  
زیباست گر پستان دلداری که دارید ...  
دلدار از دلداده بیزاری که دارید ...  
آخر، چهربطی با هزاران طفل بی‌شیر ...  
یا صدهزاران عصمت آواره دارد ؟!  
ای خالک عالم بر سر آن قلب شاعر ...  
آن شاعر قلب ...  
کاندربیط این جهان بیکرانه ...  
دل برخم ابروی دلداری سپارد !  
شاعر ؟! چرا شاعر ؟ چه شاعر ؟ هرزه گویان !  
کوراست و بیگانه است با این ملک و ملت ،  
جانی است، هر کس کاندرا این شام تبهکام !  
این تیره قبرستان انسانهای محروم ...  
باعلم بر بد بختی این ملک بد بخت ...  
بی‌بیکرنا کامی این قوم نا کام :  
رقسان بافسون می و مسحور افیون :  
گیرد زیاری کام و، بریاری دهد کام !  
من شاعر عصیان انسانهای عاصی :  
افسون شکن ناقوس دنیای فسانه .

دردی کش میخانه‌ی آزرده بختان.

مطروح در گاه خدایان زمانه ...

تا ظلمت افکن صبح فردازای فردا:

در خدمت این شکوه‌های بیکرانه ...

چون آسمانی طایری، ابر آشیانه ...

با هر کلام و هر طین و هر ترانه.

دل میزنم - در تنگ شب - صحراء بصراء ...

تاجویم از فردای انسانی، نشانه ...

.....

فریاد! فریاد!

مرداد ماه ۳۳ - کرانه‌ی ماتم زده‌ی کارون.

# نُت و اپس زده



دونفر آوازه خوان باهم صحبت میکردند... یکی از آنها دراوج شهرت بود و  
دیگری ... مدت‌ها بود کسی صدایش را نمی‌شنید ...  
آنکه دراوج شهرت بود پرسید: چرا دیگر آواز نمیخوانی؟ ...  
آوازه خوان فراموش شده گفت: من دیگر بدختانه نمیتوانم آواز بخوانم ...  
حنجره‌ی من «نُت»‌ها را پس میدهد.  
آوازه خوان معروف گفت: یعنی چه؟ هیچ مقصودت را نمی‌فهم. و دیگری  
گفت: نُت و اپس زده، اشک راه گم کرده‌ایست که در قاموس مسلولین خلطش مینامند.  
من ... مسلولم ...

# کولاک



نصف شیها، وقتی مردم تو خونه هاشون  
خوایدن تو کولاکی که خیلی تو خواهشون  
هم ندیدن ، فاطی دختر ماهیگیر ، لب  
دریا دیوونه بخاطر با با جوشن این ترا نه  
رومیخونه :

دریا ! هر چند که وقت دیره ...  
آفتاب داره ، تو تنگ شب :  
اون پشت کوها میمیره ...  
کولاک داره ، یواش یواش  
موجهای مست زیر پاهاش  
قایقهای سر گردونو ، تو تنگ آغوش میگیره ...

اما ... بابام باید بره ...

میدونی چی شده؟ دریا!

دیشب سماک دعوا مون کرد ...

تو شهر هارو رسوا مون کرد ..

میدونی چی گفت، دریا!

گفت: بابامو حیفه بکشه

فردا دریا کولاک میشه

بابام کلی ماهیگیره ...

پولدو از کولاک میگیره ...

اما مواطن باش دریا !

مبادا بابام بمیره ...

آخ! اگر بابام بمیره ...

فردا تو قبرستون جامه ..

من هیچ! من مردم ای دریا!

بابام، امید مامانه ...

مکش بابمو، ای دریا!



دریا! هر چه بردى امسال

دریا، هر چه خوردى امسال

باون خدا، زیادته ...

نمیدونم بیادته؟

دیشب بود که هشتا بابا ...

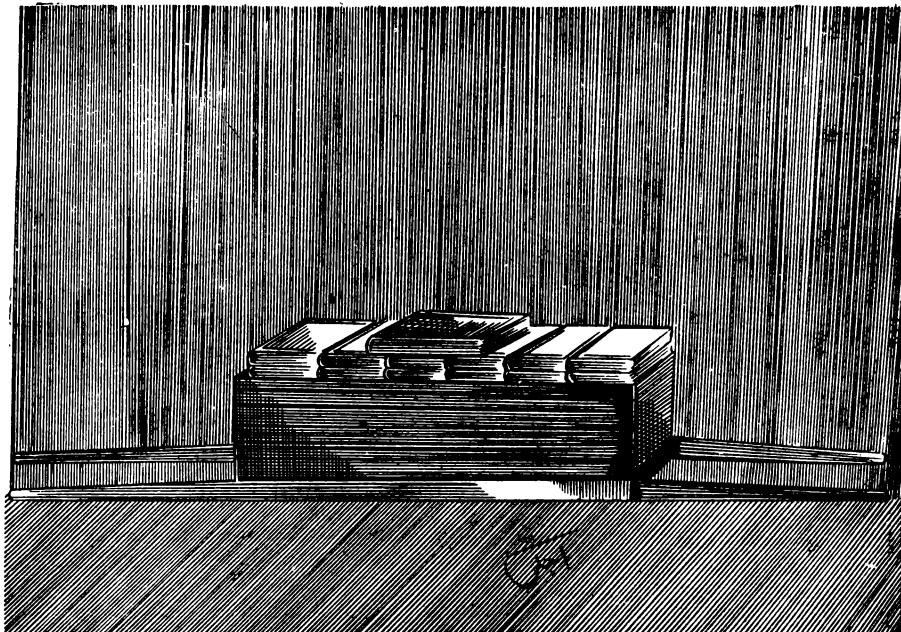
کمی از ساحل دور بودن

نمیخواسن که بمیرن

مقروض بودن، مجبور بودن .

امواج تو بردنشون  
 امواج تو خوردنشون  
 خدای نکرده، ای دریا!  
 مگر امواجت کور بودن؟  
 ندیدن که هشتا فاطی  
 زندگیشون با مرگ قاطی  
 منتظر باباشون؟  
 ندیدن که هشتافاطی  
 میخوان با پول باباشون  
 روز عید، با حاج فیروزه  
 دنیا دور روزه بخونن؟  
 هشتا با با رو بروی دریا،  
 با بای منو دیگه نبر...  
 آخ.. اگر با بام بمیره  
 فردا تو قبر سون جامه..  
 من هیچ، من مردم ای دریا!  
 با بام امید ماما نه..  
 مکش با بامو، ای دریا!

# برتابوت کتاب



آسمان، یکپارچه شعر بود...  
یکپارچه، سرود...  
وازسیل آسمان - در دامن پاره پاره زمین -  
محشری بر پا بود...

\*\*\*

هر گز نامی بدان پایه پرشکوه  
تاریخ مختصر زندگی مفصل بشربیاد نداشت..  
سکوت بود..  
اشک صامت

وعصیان اندوه :

دریک مراسم پرشکوه...



آنکه مرده بود..

نه ...

آنچه مرده بود، مرده تراز آن بود  
که بتوان بار دیگر با آن جان داد..  
وتابوت ش باعظامت تراز آن ..

سنگین تراز آن  
که بتوان از جایش تکان داد...



وهمه آنها که بر سر تابوت اشک میریختند:  
با زبان مخصوص خودشان

از خدای خودشان خواستند تا در حمل کردن تابوت  
پا آنها کمک کند ..



اولین بار بود که خدا بندگانش را مشمول لطف الهی نمی‌کرد...  
برای اینکه :

در تک تار آن تابوت

در موجی سیاه از اقیانوس ته کشیده ابدیت یک سکوت  
بلا فصل ترین مظہر عظمت الهی، خفته بود...  
و آنها که میگریستند اورا کشته بودند ...  
و خدا - هیچ نگفته بود...



وهمه آنها که میگریستند...

خوب میدانستند که پس از کشتن آنچه کشته بودند...  
دیگر هیچ نیستند...



اشک اندوه ...  
سکوت ...  
ویک تابوت ...



کتاب را کشته بودند ...  
کتاب، مرده بود ...

وین سلام بر تو



جنگ

ای مظہر شوم ابدیت مرگ، خاموش!



وین! ای شهر سمفونیهای جاودانی ...  
توبارها دیده‌ای قیافه شومش را ..  
برشکست دیوار، ویرانهای محزون!  
شنیده‌ای بارها، شیون بومش را ...  
میدانی، وین!

جنگ را میگوییم ..  
 تودیدهای چسان و حشیانه میکوبد بفرق آسمان بنای زمین را  
 چگونه بسوی نیستی میروید: زندگی نازو عشق نازنین را ...  
 بنابراین؛ وین!  
 ای شهرزیبای بیگانه بازشته  
 ای سایه سپید روشنائیهای بهشتی!  
 بنام یک شاعر، از دیاری دور،  
 دیاری سرآپا شعر،  
 شعرو شراب و شور...  
 از تو میخواهم... و صمیمانه میخواهم...  
 این پیام مرا  
 با آنها که ... بنام بشریت گرانمایه ...  
 بسوی تومیا آیند ...  
 تامگر فروپیعچند، یکبار برای همیشه  
 طومارهستی جنگ فرومایه ...  
 با آنها، برسان :  
 تا بهیج دری نمیرد. دیده‌ی هیج انتظار...  
 تاشکوفا شود غنچه امروزنوزادان  
 در ننم باران بهار فردا ...  
 فردای بهار ...  
 تا آشیانه کند فراری ناشناس،  
 در تنه‌گ هر دل بی تاب و بی قرار ...  
 تامرگ برون آید از انتظار مرگ :  
 از مرگ انتظار ...  
 بخاطر یک لبخند در هر لب هر عشق.

بخاطر عشقهای افسرده در سرشک ..

بخاطر فریاد صامت نالهها ..

بخاطر سبزی بی تکلف سبزهها.

و خون را کد دل نالهها ...

بخاطر هر خرسی؛ در هر ده گمنام

ده تیره بختی که فریاد خرسوش

مظہر نالهی محکوم جوجهه است؛

بخاطر شکوه آسفالت خیابانها.

که بار سنگین شکوه مسمومشان

بردوش خاکهای مسلول کوچهه است.

بخاطر نجات شرافتهای مظلوم،

از بستر فحشاء محتاج به شرافت ..

بخاطر طبیعت که سر اپای هستی اش:

امید است، عشق است، ناز است و لطافت.

بخاطر پرهای کبوتر گم کرده :

و کبوترهای پاشکسته بی پر.

بخاطر بشر.

بنام وجودان ..

بنام انسانیت،

بنام انسان.

تصمیم بگیرید که بیش از این مرگ

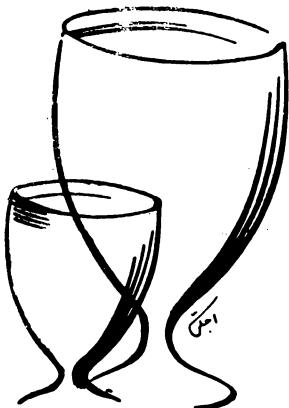
بادست خونین جنگ

انتقام سیاهی اش را

از سپیدی زندگی بیگناه نگیرد ...

تصمیم بگیرید که جنگ بمیرد.

# شراب شیشه گم کرده



۱۱

مرگ، تکیه‌گاه زندگی ما را، دریک شب سرد، یک شب سراپا درد، بالکمال  
قساوت، ازدست مادرگرفت ... خیلی زود گرفت ... خیلی زودتر از وقتی که می‌بایستی  
بگیرد.

میدانید چه می‌گوییم؟

پدر من، مرد... خیلی زود مرد. خیلی زودتر از وقتی که می‌بایستی بمیرد...  
دروآپسین لحظات حیات، در عالمی آشنا با همه‌ی عوالم... نه! عالمی ناشناس به  
همه عوالم؛ در عالم سکرات، سکرزائیده ازمی‌هستی فکن مرگ؛ این خون مسخ شده  
حیات، در این چنین عالمی، پدرم داروندارش را در این دنیای بی ثبات، بمن که فرزند  
ارشدش بودم، سپرد...

سپرد و... با خیال راحت رفت:

با خیال راحت، مرد...

«۲»

آنچه پدرم، پس از زدایع از حیات، تحویل من داد: نهمال بود، نهمالک بود، نه  
آه بود. نه فریاد! ارتئی که از پدرم بمن بی پدررسید، دوسپاه عجیب بود. دوسپاه متنضاد،  
کاملاً عجیب، کاملاً متنضاد! سپاهی ورشکست از سربازان کوچولو که خانواده‌های  
بی‌سرپرست یتیم‌شان مینامند...

و سپاهی یتیم کش از مشتی غول وحشتناک که بدھکاران چاره گم کرده،  
طلبکارشان میخواند...

آه! بروند گارا! تو که - میگویند - فرمانروای بلا منازع همه‌ی افلاکی!  
تصورش را بکن! چه وارث نگون بختی! چه ارشیه وحشتناکی!

«۳»

پدرم - برای من، گرامی‌ترین همه‌ی عزیزان سرتاسر عالم بود.  
دلم میخواست میتوانستم از بازماندگان عزیزش، آنچنانکه دلش میخواست،  
نگذاری میکردم...

دریغا! که در آمد من - بوسعت نیمه‌شب یک عشق‌منوع - کم بود...  
و من از شدت ناچاری، هر شب شیشه‌ای شرنگ شریان‌شکن، بعروق بی‌خواب  
پیکر در هم‌شکسته‌ام فرمیکردم...

میدانید چه میگویم؟  
من چاره‌ی نقصان در آمد خود را در گوشۀ میخانه‌ها جستجو می‌کردم.

«۴»

از نظر مادرم که زاده یک‌سنه گذشت سیاه و سر گردان بود، و سر گردان سیاهی  
یک سر نوشت نامعلوم، پایان راهی که من از گنرگاه میخانه‌ها طی میکردم، بطور  
رقانگیزی شکننده بود و شوم!

اوحاضر بود، و باور کنید تمام زندگی ناکامش - با همه آمال تیره فرجامش -  
حاضر بود که بانان خشک، صرفاً نان خشک و... هیچ چیز دیگر، بسازد اما من که

تنها امید زندگیش بودم، از میخانه‌هایی که من هر شب مشت ناقصی امید کاذب از بساط نومیدشان میربودم، خدا حافظی کنم.  
اسفوس... اندکی... نه! خیلی... خیلی دیر بود.

خدا حافظی از شراب، این تنها مونس شباهی سرشک در بدریهای من، «ای من، عولا امکان ناپذیر بود! و مادرم هر شب... همه شب از درد من - از درد خودمن، نه - از درد شراب خواریهای من، تا صبح می‌گریست. برای اینکه او میدید که تا میخواهی من باقیست در سفره بچه‌هایش از نان خبری نیست. ومن آنقدر شراب خوردم و آنقدر سفره مادرم از نان خالی ماند تا ...»

یک بیماری غریب. بطور وحشت انگیزی غریب و ناشناس، مادر بیچاره‌ام را، دم دروازه‌های مرگ؛ بخاک سیاه نشاند.  
مادرم مریض شد... افتاد...

## «۵»

از همان نخستین شب بیماری، طبیب مادرم: پرچم سیاهی بر تارک نسیان شباهی  
شراب من افراشت ...

طبیب مادرم بمن گفت که ترک میخواری تو، در ببود حال مادر بد بخت، تأثیر شگرفی خواهد داشت... و من، تسلیم شدم...  
از همان شبی که مادرم مریض شد و افتاد... یاد عشق آفرین میخانه‌های عزیزم را... سپردم بهیچ... سپردم بباد...

## «۶»

مادرم از همان نخستین شب بیماریش، پرغم عصیان عصب شکن تب، هر شب، آخر شب، بخاطر آرزو کردن یک خواب خوش، منا میخواست. بعنوان بوسیدن میخواست. اما... قبل از آنکه لبانش پیشانی ام را جستجو کنند. بینی اش دهانم را سراغ میگرفت.  
میدانید چه میکویم؟

بومیکرد... میدید که می‌زده نیستم. صامت و حیرت زده لبخندی میزد... و راحت میخوابید.

«۷»

بیماری مادرم ۲۸ روز، و ۲۸ شب، طول کشید. و در تمام این مدت آخر شب این کار مادرم بود: بعنوان بوسیدن میخواست، بومیکرد... میدید می‌زده نیستم.. خوشحال میشد. و راحت میخوابید. راحت و امیدوار.

«۸»

شب بیست و نهم بود که ...  
وقتی از کار طاقت‌فرسائی که داشتم؛ بخانه بر گشتم، درخانه‌ی محنت‌زده‌مان،  
بجای یک طبیب هشت‌طبیب دیدم... اطباء مادرم را جواب کرده بودند.  
و این شوخی نبود. هیچ شوخی نبود.

هشت‌طبیب! برای من هر طبیب هشت شیشه‌شراب بود، بدون یک کلمه حرف،  
خانه‌را ترک گفتم، بخانه‌ای ناشناس رفتم. و تا آنجا که زباله‌دان زندگی سرسام گرفتام  
جاداشت، زباله‌ی شیشه‌های میکده را رفتم،  
وبخانه بر گشتم،

از اطباء خبری نبود. ومن... در دیدگان اشکبار مشتی یتیم، سایه مرگ را دیدم  
که داشت زندگی مادرم را، طبیعی بطبیعی، از قلب مادرم، میر بود...

«۹»

مادرم باز مثل هر شب مرا خواست... و باز کاره رشب او تکرار شد.  
فهمید که بطور خارق العاده‌ای می‌زده هستم، قیافه‌اش بر گشت. بانگاهی هم آهنگ  
با یک آه، و نگاهی بنام آخرین نگاه، همان‌طور ساکت همان‌طور بی‌صدا پرسید: چرا؟!  
و سپس تمام شد.

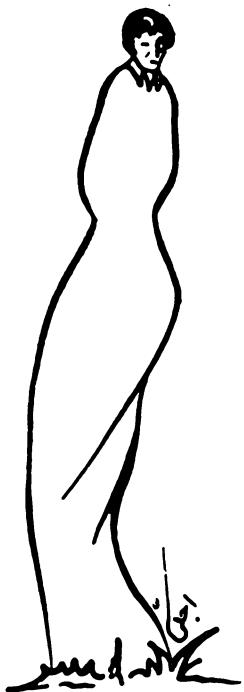
سر بسینه سر دش، بسینه غریب بزنندگی پر دردش گذاشت... غیر ممکن بود.  
مادرم واقعاً از دستم رفته بود...

هر چند ناله کردم که همادر! بخدا امشب بخاطر تو خوردم. آخر شوخی نبود تو  
داشتی میرفتی، شوخی نیست. تو، رفتی.  
اولین بار بود که مادرم ناله مرا نمی‌شنید.

« ۱۰ »

پس از مرگ مادرم، من بجای شرابخوار، شدم شراب!  
شرابی که در هر شیشه مرا خالی میکردند شیشه مست میکرد، میخندید، گریه  
میکرد، میرقصید، میشکست.  
حتی کره زمین، بخاطر مرگ مادرم، تغییر شکل داد، شد شیشه! اما برای من  
ناجور بود. در دنیا دیگر شیشه‌ای نبود که شرابی چون مرا در جنود جای دهد:  
شیشه مرا، مرگ... همراه با مادر بد بختم... برای همیشه از روی زمین برده  
بود ...  
من، شراب شیشه گم کرده بودم؛ مادرم مرده بود ...

# کابوس



(۱)

من – از همان نخستین روز تولد، احساس کردم که تیره بختم ...  
 تنها خدا شاهد است و خود من، که از همان نخستین روز تولدم پستان مادرم با  
 سرشکی شیرین که امیدواران بزندگی شیرش مینامند بیخت سیاه من میگریست ...  
 بنابراین تصادفی نیست اینکه من ایمان دارم که بد بختی من یک امر تصادفی  
 نیست ...

(۲)

... واژه‌مان نو قتها که تک و تنها، در بستر غم آلود بیابانها، در کلبه‌ای

شبیه بیک گوروارونه، شاهد غرور و اخوردۀ زمین و تکبر احمقانه‌ی آسمانها بودم...  
احساس میکردم که سالهاست سر نوشت سیاه من، نام مرا از یاد سر گذشت  
سپیدی که نداشت، برده است ..

واحساس میکردم که مدت‌هاست دنیا برای من - در آغوش یخ‌بسته زندگی من -  
مرده است ..

هم دنیا.. هم بشریت بدیخت... که ترس از مرگ، زندگی نکبت بارش را در  
حصاری از طلا، بدست زندانیان آرزو مرده‌ای، بنام (آمید) سپرده است...  
این را هم من احساس میکردم وهم همسایگان دیوانه‌تر و در بدتر از خودم:  
بادها ...

من.. بادها.. و قلب سیاه پوش که بمنزله‌ی سنگ تک افتاده‌ای بود لمیده برمزار  
سکوت جاودانی فریادها...

(۳)

کلبه‌ای که من در آن زندگی میکردم، مدفن آرزوهای بیگناه من: آخرین  
ایستگاه زندگی بیهدف و بیپناه من بود...  
و غمخواران واپسین لحظات زندگی بیپناه من، همسایگان من: بادها بودند.  
دراطraf من - در سرتاسر آن بیابان بیکرانی که کلبه‌ی مرأ با آغوش کشیده  
بود. هیچ نبود.

هیچ جز میلیون‌ها قطره باران که سرمای آسمانها بر فشان کرده بود..  
میدانید یعنی چه؛ هیچ.. جرخروارها برف که پروردگار آنها بعنوان توشه  
راه آخرت، بعنوان کفن بیچارگان به تیره بختان بی‌چیز، و قفسان کرده بود..  
در بیابانی خالی از زندگی - خالی از عشق.. خالی از خاطرات.. خالی از همه‌این  
حرفها ...  
من بودم. کلبه‌ای محزون.. بادهای سر گردان و.. کفنهای موقوفه‌ی پروردگار:  
هر فها ...

(۴)

چه شکست جبران ناپذیر؛ چه عشق کام آفرین نا کام؟ یا چه مصیت خانمان.  
 سوزی، مرا بآن کلبه کشانده بود؟.. اینهارا هیچ نمیدانم ...  
 ازدست همسرم گریخته بودم یا ازدست طلبکاران بی چیزتر از خودم؟ ازدست  
 خودم گریخته بودم یا ازدست کسانیکه میخواستند «خود» مرا درمن بکشند؟..  
 نمیدانم.. باور کنید... هیچ نمیدانم.  
 همانقدر میدانم که من تکوتنهای - در آن کلبه محقق و محزون، در محاصره  
 بادها و کفنهای آسمانی... شب و روز در انتظار بودم ...  
 در انتظار چه کسی؟ مادرم؟ همسرم؟ فرزندانم؟ دوستانم؟ مرگ؟..  
 نمیدانم.. باور کنید... هیچ نمیدانم که در انتظار چه بودم؟ در انتظار که بودم؟  
 فقط.. در انتظار بودم... و این انتظار شبها روزهای متواتی مرا همانطور بهت زده  
 منتظر نگهداشت ...  
 تایینکه یکشب ... نمیدانم چه وقت شب بود... نیمه شب بود؛ آنطرف نیمه شب  
 بود؛ که شیون ناگهانی همسایگانم... بادها سرگردان بآن انتظار بی پایان، پایان  
 داد.

(۵)

در کنج کلبه ام - روی زمین یخ زده دراز کشیده بودم و نگاهم، مثل هر شب،  
 انتظار می کشید... ناگهان از ترس شیون ناگهانی بادها، چند طیش پی در پی در تک سینه ام  
 مردند.

سکوت بیابان به خورد.. و در آشفتگی زائیده از این تغییر ناگهانی، در پنجره  
 در هم شکسته کلبه ام - چپ و راست، بهم خوردند... و یکی از همسایگانم: موج راه گم  
 کرده ای از بادها؛ نامه ای سربسته؛ از شکان یکی از شیشه های در هم شکسته، بکلبه ام  
 انداخت... و قلبم بی سرو صدا، فروریخت.

(۶)

برای یک لحظه ناتمام - از فرط خوشحالی، با پروبال شکسته، در عالم خیال

پرواز کردم .. و سپس بانگرانی وصف ناپذیر، نامه را – که هیچ نمیدانستم از چه کسی میتوانست باشد – باز کردم.

آه! پرورد گارا! کاش دستم میشکست.. نامه را باز نمیکردم.. میدانید در پا کت سربسته چه بود؟.. نامه؟ نه! اشتباه میکنید: محتوی پاکت عصاره‌ی خاطرات یک عشق برباد رفته بود.. واين، چه میتوانست باشد: يك بقشه‌ی خشك! .

سر تاسر روح سر گردانم، قلب سر گشته‌ی بي امام. همه اعصابم، همه ته مانده‌ی زندگی بي سروسامانم... همه هرچه داشتم يكباره بگريه افتادند... اين بقشه خاطره‌ی تنها عشق آسماني من بود.. واکنون؟.. هيچ: جز سرشک حسرت... سرشک گذشته‌های پوچ، سرشک جنون... بقشه‌را بسينه فشردم. و فريادي آنچنان وحشتناک سردادم که شيون بادها در طنين آن ناپدید شد. در كلبه را بهم زدم. برپنه کران ناپدید سپيدی بر فها، سياهي هول انگيزدشت بيداد ميکرد.

وقايه‌ی نگران ما، از پايان يك زندگي گمراه ... داستانها داشت..

(۷)

بيرون از كلبه، لحظاتي چند ماتمزده و گيچ باطراف خيره شدم... قلبا داشت - نمیداندر کدام گوشدي سينه‌ام - مثل مرغ سر بر يده جان ميکند... می خواستم بدانم کجاست؟ کيست آن کسی که زمانی دوستش می داشتم. نامش چه بود؟ چهرنگ بود؟ چقدر زينا بود؟

اصولاً بود؟ وجود خارجي داشت؟ يامن اين بقشه‌را بخدا هديه کرده بودم؟ در اطراف كلبه‌ام – جز همسایگان سر گردانم، بادها.. هيچکس نبود. و سپيدی بر فها بر سياهي شب، بطورغم انگيزی ميافزو د... تصميم گرفتم که در کف برف انود و نامحدود ببابانها بس راغ او بروم. و راه افتادم.

(۸)

کاش میدانستم – نه – کاش يادم بود که نامش چه بود. لااقل صدايش ميزدم.

اما، یاد نبود.

راه می‌رفتم و مثل دیوانه‌ها زوزه می‌کشیدم : آهای.. آهای.. هوی.. ساعتها فریادزن راه می‌پیمودم. تا اینکه از پا افتادم مخصوصاً از آن پائی که کفشه نداشت.. از آن پا افتادم.

میدانید مقصودم چیست؟ تنها یک لنگه کفشه داشتم.

واما قبل از آنکه بیفهم، بخاطر پای لختم، آن لنگه کفشه را هم که داشتم زیر بر فرا مدفون ساختم. وسپس در همان نزدیکی قبر بی نام و نشان کفشم، یک برآمدگی مختصری که در سطح یکنواخت بیابان هویدا بود تکیدادم و نشتم.

(۹)

هنوز کاملاً جابجا نشده بودم که احساس کردم بتفشه خشک. لا بلای مشت یخ بسته‌ام، گریه می‌کند. مشتم را باز کردم. بهرو سیله که مقدور بود نازش را کشیدم، تا اینکه، آه! خواننده‌ی ناشناس! چگونه بگویم که یکباره چه بر من گذشت؟ که یکباره در مقابل خود چه دیدم؟.

بتفشه خشک آهسته آهسته از دستم فروریخت و در یک لحظه بصورت زنی زیبا، زیبا و عریان، مثل حقیقت، مثل مرگ، رو بروی من – روی بر فرا، نشست! دوپستان سپیدش را – دوپستان عشق آفرینش را بسینه‌ام فشد، وسپس، با خنده‌ای سراپا شور، سراپا عشق و اشتیاق، فریاد کشید که بمک! این من... عشق ازیاد رفته‌ی تو.. واين پستانهای من: بمک! بمک!.

(۱۰)

باور نمی‌کردم. چگونه می‌توانستم باور کنم؛ همانظور گیج بزن زیبای عور، که باعشقی آنچنان وحشی، وحشی و وحشتزده و کور، دوپستان نرمش را بلبان کبود من نزدیک می‌کرد، نگاه می‌کرد... واوه معچنان فریاد می‌کشید که: بمک! بمک!

تا زه قلبم داشت بخاطر کامیابی من، سرو صورت طپهای خون آلود خودش را با سرشک شوق، شستشو میداد که یکباره طنین صدای زن عور، مثل دیوانه‌ای فراری،

## بدامن صحراءها افتاد.

میدانید چه میگوییم؟ در بیابانی که هر گز از کوه اثری نبود، صدای (بمک! بمک!) زنی که در مقابل من زانوزده بود در پنهانی بیابان طینین انداشت... واژدور نالهای ضعیف تکرار کرد: بمک! بمک!..

واين انعکاس رعب انگيز، حتی هنگامی که معشوقه‌ی من خاموش بود ادامه داشت. و همین‌جا بود - بخاطره‌همين بود که ترسی بی‌سابقه، ترس نه - حالی غیرقابل تفسیر وغیرقابل ترجمه، من در جای خود میخکوب کرد!..  
مشعر که انعکاس دهنده‌ی صدای معشوق من بود در مقابل ما ایستاد!..  
آه! پروردگار! چه لحظه‌ای! چه کابوسی! فریاد! فریاد!

(۱۱)

چیزی را که من در بالا کوه متحرک اندوه‌گین نامیدم، چیزی که در مقابل ما ایستاد یکزن بود... زنی بر عکس معشوق من، سراپا گل واشک و خون... زنی پای تاسر بیچارگی.. سرتاپا فقر.. فقر و جنون..  
آمد نزدیک .. بمعشوق من نگاه کرد .. خنده‌ای نیمه جان بر لب داشت ..  
خنده‌ای ناراحت و گیج که هیچ بخنده شبیه نبود...  
همانطور که نزدیک میشد.. با حسرتی که همه شادی‌هارا در قلب بیخبران هستی، خراب میکرد...  
حسرتی که آتش عشق را - حتی در عاشق‌ترین قلوب انسانی، آب میکرد..

از معشوق من پرسید، خانم! شما میخواستید بیچه‌ی من شیر بدیدید...؟  
اما بچه‌ی من (در اینجا نگاهش متوجه من شد) ... بچه‌ی من اینقدر بزرگ نبود.. بچه‌ی من ۶ ماهه بود.. من تو پستانم شیر نداشت.. آوردمش اینجاها.. همین جاهما.. سپردمش بخدا.. بینید هان.. اینجا.. صبر کنید.. بچه من.. اینجا..

(۱۲)

زن تیره بخت - اینطرف و آنطرف بر فرا را با دستهای پنبه بسته و استخوانی کنار میزد . ناگهان بر مدن لنگه کفش رسید . کفش را از زیر بر فرا بیرون کشید . ایندست و آندست کرد و یکباره قهقهه ای آنچنان هراس انگیز سرداد که معشوقه من از ترس بیهوش شد و روی بر فرا افتاد .

زن بد بخت کفش را بدست گرفته و فرار کرد . من از دور صدای اورا میشنیدم که میخندید و میگفت : بچشم شده کفش . بچشم شده کفش . دخترم شده کفش برای پسرم . بخاطر پسرم دخترم شده کفش ... میبرم مش میدم پسرم بپوشه !

(۱۳)

هنگامی که صدای زن دیوانه در ظلمت شبانه گم شد ، بخود آمد .  
بزیر پایم نگاه کردم از معشوق من خبری نبود . نمیدانم آب شده بود یا بر فهای گرسنه اورا خوردۀ بودند .  
دیوانه وارازجا بلند شدم تا سرم را آنقدر بسنگی که تکیه گاه من بود بزم  
تا .. بعیرم . تا خلاص شوم .

وسرم را زدم . زدم به تکیه گاهی که فکر میکردم سنک است .  
قلیم تکان خورد . تکیه گاه من . آنچه من روی آن نشسته بودم ، سنک نبود  
چیز نرمی بود ، خیلی نرم .

بر فرا را بهم زدم .. و .. دیگر چه میپرسید که تکیه گاهم چه بود ؟!  
بچهای کوچولو؛ یخ بسته و خاموش .  
با دودست یخ بسته بسرم زدم .. از بر فرا بیرون شکشیدم فشردمش با آغوش ..  
وناگهان قیافه‌ی کوچک و کبود اورا در پر تور رشائی ماه تمزدۀ ، شناختم :  
آه ! جگر گوشده‌ام ! دخترم بنشده ! آخ بنقشه جان دخترم ..

# شکست آفتاب



کوچه‌ی بد بختی بود...

کوچه، نه! بن‌بست بد بختی بود که بخاطر پوشانیدن وضع فلاکتیبارش سقف  
فلاکت بارتری برویش کشیده بودند! ومشتی خانواده‌ی گمنام در این بن‌بست زندگی  
می‌کردند.

تنها «زینت» این بن‌بست یک چراغ برق «تصادفی» بود که پاره‌ای از شیوه‌ها

بن بسترا «اشتباهه» روشنی میبخشید یک شب جلو دید گان بچه های بن بست ولگردی  
 بیگانه چراغ برق تصادفی را با تیر کمان شکست ...  
 و بچه های بن بست زار زار گریستند ...  
 و کوچکترین آنها دوید بطرف حانه شان که «مادر... آخ مادر... آفتا ب مارا  
 شکستند...»

# نامه به اسکارلت



## درباره این نامه :

اسکارلت نام دختر من نیست. نام دختری است که بالای همین صفحه عکشند را می بینید.

اسکارلت دختر دوست من است.

دوست من، دوست شما نیست.

پس بنا بر این، من عظمت اسکارلت را با خاطر دوستی که با پدرش دارم بشما - خواننده عزیز - تحمیل نمی کنم.

میدانید یعنی چه؛ اسکارلت دختر من نیست.

دختر شما هم نیست.

اسکارلت دختر کسانیست که نامشان پدر است.

من این نام را بدختر پدری می نویسم که می خواهد همیشه سایه پدرش را بالای سرش داشته باشد.

### اسکارلت عزیز:

از اینکه جوانتر از آنی – جوانتر نه – از اینکه هنوز آنقدر بچه هستی که من سنگینی درک این نامه را بدشای توطئه می‌کنم، از تو معذرت میخواهم...  
اما این کمال افتخارمن است که من بکسی این نامه را مینویسم که نه عرض  
کمو نیست شدن را داشته‌نم طول سرمايه‌دارشدن را ...  
گوش کن اسکارلت! من می‌خواهم امروز با تو بخاطر قلب گرفته‌ام ساعتی  
درد دل کنم.  
اسکارلت!

قلب من درست مثل قلب تو پاره‌ای از یک قلب بزرگتر است ...  
قلب بزرگتری بنام مادر ...

طبعیت بخاطر شیری که در پستان مادرها جای داده پاره‌ای از قلب مادر مارا از  
مادرما گرفته است.

میدانی یعنی چه اسکارلت؟

همه فرزندان همه مادرها در گروبانک رهni طبیعت هستند!  
بخاطر بدھکاری تحمل ناپذیری که هر گز قابل پرداخت نیست ...  
یعنی: شیر مادر ...  
اسکارلت!

تو هنوز کوچکی – خیلی کوچک.

بنابراین هر گز فرصت پرداخت این بدھی را نداشته‌ای. این که من می‌خواهم  
با تو درد دل کنم بخاطر اینست که من دیگر چرا؟  
من که فرصت داشتم چه شده است که این بدھکاری را نپرداختم؟  
چرا نپرداختم؟



میدانی اسکارلت ...

از کلبه یک بدهکارت بانک طلبکار آنقدرها فاصله نیست. بیک شرط که جاده صاف باشد.

جاده فرزندان مقروض طبیعترا تانکها مسدود کرده‌اند. وراندگان تانکها یعنی تانکیست‌ها – پاریشان آنقدر کلفت است که هر گز قابل اعتراض نیستند. فراهوش کن اسکارلت، کالسکه نازنین خود را که راهنمایش توئی... تانکها را دلار راهنمایی میکنند..  
دلارمیدانی یعنی چه؟

نه! توجه میدانی.  
من بازبان تودلار را با تو آشنا میکنم.



### گوش کن اسکارلت.

سالها پیش از این – سالها پیش از حتی تولد مادر بزرگ تو، انسانی را که آسمان خراشای نیویورک آفتاب را از او منه‌کرده بودند، رنگش بوسعت سیاهی بخت تیره‌بختن، سیاه شد.

آن انسان اکنون زنده نیست.

خیال نکن که مرد است.

نه، مرد است. فقط زنیه نیست!

در قاموس عصیان تیره‌بختیها، این انسان سیاه‌رنگ به عموم معروف است..  
ناراحت شدی اسکارلت؟

سالها پیش از تو – حتی هنگامی که مادر بزرگ توهم بدنیا نیامده بود : هیزه‌شکنی گمنام بیشتر از تو بخاطر عموم ناراحت شد.  
فکرمیکنی تیجه ناراحتی اش چه شد؟ هیچ!  
خیلی ساده است ...

درجنگل روشنی ناپذیر تضاد تمر کز سرمایه‌ها، دلارتبرش را خورد...

آه! اسکارلت، تبر میخواهی؟  
 دختر خوب فکر کردی تبر خوردنی است؟  
 نه اسکارلت. تبر خوردنی نیست.  
 آنوقت هم که دلار تبر را خورد، باز تبر خوردنی نبود.  
 این را قبل از من انسانی خیلی بر گذاشت، انسانی بنام چارلی چاپلین هوار  
 میکشید! که تبر خوردنی نیست.  
 چارلی هوار میکشید که ...  
 نیست ...

جنجال را کاندروال الویس پریسلی نگذاشت کسی فریاد چارلی را گوش کند..  
 اما علیرغم هیاهوی سفارشی فریاد طبل مغضوب آفریقا که اینک بجای آمریکا  
 معروف است، دونفر - میدانی اسکارلت! دونفر: ینکمرد، یکزن فریاد چارلی را  
 شنیدند. فکر میکنی اسکارلت نتیجه اش چه شد؟  
 هیچ!

خیلی ساده است! فردای آنروز - یا فردای آن وقت سخن گویان آستان دلار  
 خبر مختصری با تیتر بزرگ زیست بخش روز نامه های چاپ دلار کردند: اعدام روز نبر کهای..  
 اسکارلت جان ...

پلکهای ناراحت دید گان معصومت در جستجوی چیستند؟  
 اشک؟

میخواهی گریه کنی؟  
 هان!

باین سادگی انجام خواست تو عملی نیست.  
 بر حسب قانون دلار، گریه کردن بدون (کمک) غیر ممکن است.  
 میدانی اسکارلت: قرن ما، قرن سخاوتمندیست.  
 آنقدر سخاوتمند که هیچ انسان گرسنه ای را تشنه اشک نگه نمیدارد.

برای تمر کزدادن این سخاوت، دلار مخزنی ترتیب داده: مخزن تحويل اشک  
به ملت‌ها ...

نام مستعار این مخزن: بانک بین المللی است؛

☆☆☆

نمیفهمی چه میگوییم اسکارلت.

آه! این اشتباه من است.

یاد رفته بود که طرفم یک دختر بچه سه‌ساله است!

حالا بیا باهم بخندیم.

این خنده دیگر مربوط به سالهای خیلی گذشته نیست.

گوش کن اسکارلت:

دکتر جوانی که دستگاه ریش‌تراشی او را غارتگران دریاها قاطی شکرها،  
دزدیده بودند برعلیه همه دریاها - دریاها که فقط کشتیهای بامارک دلار با اموالش  
آشنا بودند - قیام کرد - بهین اسکارلت، بگذار برایت بهتر توضیح دهم.  
با زیچه‌هات را بیار.

آوردى؟

بارک الله دختر.

آن مار را تاکن.

تاکردى؟

یک دفعه دیگر تاکن.

خیلی خوب.

آن دوتا فلوت ترا بگذار روی این مار.  
شده؛ این قیافه یک دلار است.

اسکارلت!

تودیگر هر گز از این فلوت‌ها نغمه‌ای نخواهی شنید.

این فلوت‌ها - یعنی این دو خطی که روی پیکر دولای مارموسوم بدلارخوابیده...  
 زمانی نامشان آزادی و انسانیت بود. میدانی اسکارلت :  
 آزادی و انسانیت سالها پیش از این در دو خط موازی دوش بدوش یکدیگر روی  
 دلار خوابیدند... .

یعنی : روی یک مازخوا بیده، خوا بیدند. تا دیگر بیدار نشود.  
 اما آن مار، آن دو خطرا خفه کرد.  
 تودیگر از این فلوت‌ها هر گز نغمه‌ای نخواهی شنید.  
 چرا نگاه میکنی؟

اسم آن دو خط یادت رفت یا اسم مار؟  
 ناراحت نباش، من وقت کافی دارم برایت تکرار میکنم.  
 نام یکی از آن خطها، آزادی بود.  
 نام دیگری، انسانیت.

اسم آن مار؟  
 این را تو خودت دیگر میدانی اسکارلت :  
 اگر گفتی ؟  
 دلار.  
 بارک الله دختر.

خوابت میبرد اسکارلت ؟  
 بخواب، دخترک بیگناه.  
 من بقیه حرف‌مرا با پدرت در میان میگذارم.



**گوش‌کن پذر اسکارلت :**  
 اگرمن و تو هردو در آمریکا بودیم. واگرمن تصادفاً رنگ سیاه بود...  
 امکان قوی داشت که تو باتکاء یک سند مرا «لینچ» کنی،

بجرم اینکه سیاه پوستی سی و چهار ساله بدخلت رسه ساله تو نامه عاشقانه نوشته است ...

خوبشخنانه اینطور نیست.

تو خیال میکنی که این تانکها و توپها که بما کمک میکنند، هیچ بار با خودشان ندارند ؟

بارهمه تانکها و توپها آزادیست!

خواهش میکنم بنام یکدوست از این آزادی بیدریغ استفاده کن و نامه مرا به دخترت برسان ...

# از بابانوئل تا عمو نوروز



کارمن، همسر هنرمندم!!

دراين فصل عصيان همه جانيه بر گهاي خزان زده.

این فصل انجام کفن گستريهای آسمان ..

که بمنزله پایان یک دوره از سالخوردگی و آغاز دوره جدیدی است از جوانی پیری ناپذیر زمان. دلم خواست چند کلامی بخطاطر «عمونوروز» که بر عکس «بابانوئل» خودمان در این دوران اوچ تب الجریمهای خونین، دلش تاسرحد مرگ گرفته است. با تو که بلافصل ترین شریک دردهای زندگی درد آفریده من هستی حرف بزنم. میدانی، کارمن..! در دورانی که مازنده‌گی می‌کنیم. مسئله سرنوشت بشر ما فوق همه ایده‌ئولوژیها، ادیان و تعصبات و تقکرات بشریست.

دراين دوران، هر بشر تنها، اگر تنها در فکر آنچه مربوط بخود اوست، باشد، جزسايهای سرگردان از يك حيوان فراموش شده قرون ماقبل تاریخ نیست..

تصادفی نیست که من در روزهای «عید نوئل» حرفی با تو بمیان نگذاشتم. و امروز که روزهای پذیرائی از «عمونوروز» است طبشهای ناراحت قلب را نفس بتنفس بسروروی این اوراق پراکنده میکوبم.

دلمنیخواهد که بانعکاس مشتمی از دردهای پنهانی عمو نوروز، ذرهای چند از غبار جانکاه و مرگ آفرینی که قلب اورا پوشانده است برویم.



اگر بخاطر داشته باشی (که حتماً داری) شبی که بنا بود - بر حسب افسانه‌های دیرین - بابا نوئل - در همین نوئل گذشته - نیمه شب ازلوله بخاری و رشکستی که داریم بکلبه ما بباید من - علیرغم دیدگان منتظر فرزندانم لوله بخاری را از جا کنم و بتو گفتم که اگر بابا نوئل توشهای از آسمانها - برای بندگان بی‌پناه خدا دارد، بگذار قسمت فرزندان مسیحی مرا - در الجزیره خونین باطفال یتیم مسلمان بسپارد.

توبا کمال صمیمیت از من پرسیدی که مگر در الجزیره با آن حرارت فوق العاده بخاری هم هست که لوله‌ای داشته باشد و اگر نیست تکلیف بابا نوئل چیست؟  
نه! کارمن! در الجزیره بخاری نیست، نه در الجزیره هست نه در کنگو اما چوبه‌دارها ...

میتوانستند گذرگاه سفر نیمه شب بابا نوئل باشند. اگر نه چوبه‌دارها، سلوهای مصیبت‌زده زندان‌ها ...

کارمن! بین دراین دوران سیاه که سیاهان عاصی پر چم سیاه مرگ فردای سپیدرویان سیهدل را بر تارک افلاك برافراشتند پستی و نامردی پاره‌ای از بندگان مسیح بکجا کشانیده شده است که بتعدد شمعهای که هنگام پذیرائی از بابا نوئل بر سرمیز پرشکوه خود روشن کردند دز این روزهای ورود عمو نوروز در هر گوشی آفریقای تیره روز برای هر سیاه ستمکش و جب بوجب چوبه‌داری کاشته‌اند.

و من، تو بگو، کارمن! چگونه میتوانم با عمو نوروز روبرو شوم؟ اگر پرسید

چرا؟ چه بگوییم؟ کارمن! سو گند باشکهای مقدس همه بیوه زنان افریقا ...  
 بشکفتگی غنچه‌های نوشکفته ...  
 به سنگینی حلقه‌های زنجیری که بدست و پای ناراحت «کنگو» بسته‌اند ...  
 به عظمت ایمان تزلزل ناپذیر انسانهایی که در الجزیره‌ی ماتمزده، پشت استعمار  
 فرزندان دیروز انقلاب را، شکسته‌اند. دلم صمیمانه می‌خواست با هر چه شعر نسروده  
 در بسیط تخیلات شاعرانه‌ام هست، باروی گشاده باستقبال بهار میر فهم ...  
 دریغا! نگرانی سر نوشت فردای بشر در بیکران احساسات بشر قرن ما، جز  
 برای ناله‌های آواره، محلی برای یزدیرائی از هیچ چیز نگذاشته است. وانگی:  
 در دورانی که بستر نیمه‌شب ملیونها انسان آزاده سنگرهای تب‌آلود آفریقاست  
 من عظمت وصف ناپذیر نخستین بوسه‌ی عاشقانه عشقهای پنهانی را، در این فصل تعجبی  
 عشقهای آسمانی چگونه توصیف کنم؟!  
 و یا تو - بخاطر شرافت و محبت بی‌بایانی که داری - در مقابل ماتم تسلی  
 ناپذیر همسر (لومومبای بزرگ) انتظار سروden چه حماسه‌ای را ازمن داری؟  
 تو که مثل همه‌زن جوان شیفته جوانی طبیعت در این فصل عشق آفرین بهاری،  
 در دورانی که بیوه‌ی تیره بخت (پاتریس لومومبا) بادست خود برگهای درخت زندگیش  
 را که درقاموس طبیعت گیسویش مینامند، در عزای همسر ازدست رفت‌اش، فرمیریزد  
 توب‌آکدام دل، با چه‌شوری می‌توانی دل بزبائی برگهای سبز بهاری بسپاری؟!  
 کارمن! شکفتگی خیال انگیز این بهارشکوفا، بیاد قربانیان ناکام افریقا،  
 بر جلادان بخون‌تشنه‌ی افریقا، حرام باد!  
 بگذار تک قطره‌های خون قربانیان گمنام افریقا، باران بهار فردای انسان،  
 بهار انسان فردا باشد.  
 بهاری که مرگ هر لومومبا - در هر گوشی افریقا - حماسه‌ایست بر عظمت  
 همه‌جانبه آن ...  
 بهاری که در پنهان سبزه‌های سکر آورش - برغم امروز نگ آلد، هم سپید؛  
 انسان است، هم سیاه: انسان ...

## شعر سر و در



شاعر بود ... شاعر بزرگی که سالها کسی شعری ازاو نمیدید ... یک روز - بر  
حسب تصادف، دیدمش ... پرسیدم: چرا؟ چرا ساکتی؟ حیف نیست؟  
گفت: من دیگر از معامله یک جانبه خسته شده‌ام ...  
سالها من در اشعاری که سرودم زندگی کردم ... بگذار چند سالی هم مشتی شعر  
نسروده، در من زندگی کنند ...

# نامه به گاگارین



سلام گاگارین

سلام بر تو: ای مظہر بلافصل عظمت انسانهای فردا آفرین ...  
این نامه را شاعری بتومینویسد کدهر کلمه‌ی تک افتاده هر بیت‌هر شعر نسروده‌اش  
دردی کش میخانه تک افتاده‌ی یک احتیاج گمنام است ...  
گاگارین! من که بر آستان هیچیک از خدایان آسمانی سر تعظیم فرود نیاورده‌ام،  
در مقابل تو - بعنوان تجلی دهنده اندیشه خلاقه فرزندان رحمت ، سر تعظیم فرود  
میآورم ...

گوش کن، گاگارین! تا آنجا که من بیاددارم مامسیحیان تا کنون سیزده پاپ

داشته ایم ... هیچیک از این پاپها ، با همه کلیساهاشان و همه نمازهای صامت خلوت  
نیمه شبهاشان... باندازه‌ی تو بخدا نزدیک نشده‌اند...!  
در روز نامه‌ها خواندم که روزنامه‌نگاران پس از پایان مسافرت آسمانی تو، از تو  
پرسیدند که در آسمان هیچ ناراحتی احساس نکردید؟... و تو آنقدر انسان بودی که  
گفتی: نه!

در حالیکه من مطمئنم؛ روح سر گردان چهل میلیون سرباز گمنام که در جنگ  
گذشته، فاشیزم: این پاسدار موقع خزانه بانکداران بین‌المللی، زندگی‌شان را خورد،  
در بیکران آسمانها از تو خواستند که وققی بزمین بر گشتنی از پاپ خواهش کنی ناقوس  
کلیساها را کمی بزر گتر کند... تاطنین ناقوس کلیساها بگوش خدا برسد ... و تو  
پرسیدی، چرا؟

و ۴۰ میلیون روح سر گردان گفتند که ما در آسمان ویلانیم! خدا نمیتواند باور  
کند که ممکن است بخارطه یک دلار سود اضافی، میلیونها انسان بیگناه را وحشیانه  
قربانی کرد ...

نمیدانم تو این پیام را بپاپ رساندی؟...

هر چند نسل پاپی هارا در آستان نمایند گان آسمان، راهی نیست ...



گارین! ای شعر نسروده زمین ...  
توزاده‌ی کشوری هستی که هدف کلی آن مساوات است، منهای خدا...  
این میشود یک خط افقی  
چرکنیس تو: آلن شپرد فرزند کشوریست که چیزی بنام آزادی میخواهد،  
بعلاوه خدا ...

این میشود یک خط عمودی.

تقاطع این دو خط میشود یک صلیب ...

آه ... گارین! پاسداران ظلمت میخواهند بشریت را بجای مسیح براین

صلیب میخکوب کنند...

گاگارین! بیا صمیمانه تصمیم بگیریم از بروزاین فاجعه جلو گیری کنیم...  
ویا اگر نتوانستیم... حداقل نگذاریم من و تورا بجای مسیح بر دست محتاج بشریت  
مصلوب فرو کنند...



گاگارین! فاتح آسمانها!

تنها کار بدی که توقیل از پرواز بسوی آسمانها، کردی این بود که... بی خبر  
رفتی ...

من تردید ندارم که اگر پاپ از مسافرت تو خبرداشت انجلی همراه توهیگذاشت،  
تا تو سلامت با آسمان برسی ... آنوقت تو آن انجلی را در پرنده آسمانها به مسیح  
تحویل میدادی تا مسیح بخواند .. و بعد .. تلگرافاً ترجمه کتابی را آنها ظاهر  
خودش نوشت، از پاپ بخواهد ..

چون اگر اشتباہی در تفسیر این کتاب نبود و یا اگر حداقل غلط چاپی  
نمیداشت، غیرممکن بود تومنهای خدا - بسلامت زمین را دور بزنی .. اما انسان  
فضا نورد کشور مسیحی امریکا، بعلاوهی خدا، با یک پرش ناقابل، یکراست مزاحم  
امواج اقیانوس اطلس شود ..



گاگارین!

بنو گفتم که من شاعر .. حتی قبل از آنکه تو گاگارین باشی من شاعر بودم...  
من شاعر زمینم . و هدفم افسار کردن سمندافسار گسیخته‌ی آسمانهاست .. اما بر حسب  
طبع شاعرانه، قبل از پرواز تو با آسمان پاره‌ای از اوقات، آسمان آشیانه‌ی خلوت تخیلات  
خانه بردوش من بود .

گاگارین! ای شعر نسر و دهی زمین که طومار اشعار آسمانی را در هم نوردیدی..  
با کمال احترام اشعار طوفانی مرا پذیرا باش ..

میدانی ، گاگارین ! ستار گان آسمان ، هر گز برای من تازگی نداشته‌اند..  
من در روی همین زمین میلیون‌ها ستاره بروش میلیون‌ها چکمه پوش بیهدف دیده‌ام..  
و دور از ستار گان آسمان ، بر پنج ستار گان زمین حماسه‌ی محکومیت آسمان را باهمه  
ستار گانش آفریده‌ام ..

دلم میخواست میتوانست حماسه‌ای فناپذیر برای تو می‌ساختم . دریغا ! شیون  
شبانه‌ی هزاران کودک پدر کم کرده ، از جهنم آنگولا گرفته تا مسلخ‌الجزیره .. از  
زندانهای افریقای جنوبی تا گورستان بیزرت ، قلب سر کشم را دیوانه کرده‌است..  
گاگارین ! تو خودت میدانی که بر نوار سیاه بر هر سینه‌ی غم دیده . سایه  
جاودانی تابوت یک زندگیست . تصورش را بکن : در این قرن زندگی کاذب‌نیمه‌شب  
(بار) ها .. این قرن ماتمزده سپیده دم‌چوبه دارها... خداوندان طلا ، این گرگها ،  
این مارها ، همه شب ، هر شب ... همه روز ، هر روز بخاطر سپیدی بخت افزای رفته  
دنیای کهن چندصد ، چندهزار زندگی ناکامرا در تک چند صد . چند هزار تابوت سیه  
قام ، خاک می‌کنند . و فکر می‌کنی ، گاگارین عزیز ، جرم این انسانها چیست ؟ هیچ!  
همه این کودکان سیه بخت افریقا ، همه پیرزنان بی‌پناه‌الجزیره ، همه بچه‌های  
شیخ خوار مستعمره‌های بز تجیر کشیده « کمونیست » هستند !

در حیرتم گاگارین از اینکه چرا تراستهای بین‌المللی در حیرت‌اند از اینکه  
دھقان کوره دهات‌الجزیره ، یا انسان عاصی دامنه کوبا ، اشتباها کمو نیست می‌شود..  
گاگارین ! اینها نمیخواهند بدازند که اگر بیک جمازه سوار مرآکشی بگوئی  
مارکسیزم چیست ، فکر می‌کنند نوعی سم است که بخاطر نابود کردن ملخهای بوستان  
زندگی پکاربرده می‌شود ..

اینها نمیخواهند باور کنند که انسانهای ساده خیلی بیشتر از هفت پشت پاپ  
بخدا ایمان دارند .

منتهی چیزی که هست این انسانهای ساده از آسمان خدا ، جز باران برای  
شکوفا کردن جوانه‌های گندم ، انتظار چیزی دیگر ندارند . - اما یکباره ، درست

هنگام جوانه زدن گندمها ، این انسانهای ساده متوجه میشوند که بجای باران - از آسمان خدا آهن میبارد .. میدانی گاگارین بمب میبارد.. آنوقت بمبهای، جوانان این انسانهای ساده را همآغوش جوانههای گندم بخاک میسپارد .. و آنوقت ... هر خانواده‌ی عزیز گم کرده‌ای اعتراض کرد که چرا؟.. آن خانواده از بچه‌ی شیرخوارش گرفته تا پیرزن لب گورش ، درقاموس خداوندان پول ، میشوند کمونیست !



### گاگارین . ای شعر نسروده‌ی زمین!

بنام شاعری دیروز از فکن و فردا آفرین ، از تو خواهش «میکنم بار دیگر که راه سفر بسوی زهره شوریده سر ، پیش گرفته‌ی ، همراه با چنگ هزار آوای او بخطاطر فردای زندگی - بخطاطر رهائی بشریت مظلوم از چنگ جهانخواران سر سام گرفته ، بخطاطر آرامش روح ملیونها قربانی افزای رفته ، این چند کلمه را پایی بردوش ابرها ، بگوش آفتاب برسان :

با آفتاب بگو که فرزندان تو ، در کار زنجیر کردن شب بندگیها و گرسنگیها هستند .. شب ، و پاسداران سرگیجه گرفته‌اش ، بخطاطر رهائی از عصیان فرزندان تو ، زمین را به بستر پاره پاره‌ای از صدھا نهر آواره خون ، تبدیل کرده‌اند .. اما .. فرزندان تو ، که من مشعلدار حقیقت موجودیت‌شان هستم ، با اندیشه خلاقه‌ی خود بیداد میکنند ...

اگر آفتاب تورا نشناخت خودت را باومعرفی کن .

بگومن مظہر تسخیر آسمانها هستم و فرزندی از خانواده‌ی بزرگ پا بر هنۀای دیروز زمین .. و نامم خیلی ساده است :  
یوری .. گاگارین ..

نامه به پر زیدنست کندی



آقای کندی !

از اینکه در گیر و دار گرفتاریهای بی پایانی که دارید لحظه‌ای چند وقت  
گرانبهای شمارا تا آنجا که مربوط به مطالعه‌ی این نامه است اشغال می‌کنم صمیمانه  
پوزش می‌طلبم و تردید ندارم که پوزش مرا صمیمانه پذیرا خواهد شد .

آقای کسی !

تا آنجا که خبر گزاریهای جهان اطلاع میدهدن - بناست پس از یا یان سسافر تنان  
بفرانسه - دروین مر کز تجلی عظمت سمنونیهای جاودانی - با خروشچف - بخاطریاک  
صلح همه جانبه و همگانی - ملاقات نمائید. و بخاطره مین ملاقات است که میخواهم  
بعنوان یک فرد ساده - از دیاری دورافتاده - چند کلامی با شما حرف بزنم ...  
آقای کندی !

من میتوانستم این نامه را بخروشچف بنویسم - بشما نوشتم ...  
برای اینکه در گذشته های طفو لیت مادر من همیشه بمن میگفت که من  
مسيحي هستم ...

وبنا بر اين مي بايستى زبان شمارا بهتر از زبان آقای خروشچف - که مسيح با همه  
فلسفه اش برایشان مسئله ای حل شده است - درک نمایم ...  
من متأسفانه کوچکتر و خوشبختانه بزر گتر از آنم که حرفی بالا فصل (سياست)  
باشد ..

اما - على رغم اين حقیقت - بعنوان یکی از فرزندان ناراحت این قرن  
ناراحت - نمیتوانم آنچه را که در دنیای سیاست میگذرد - مستقیم و غیر مستقیم -  
مربوط بخود نداشم .

بچگانه است تصور اینکه من یک فرد کمو نیستم ...  
بچگانه تراز آن تصور اینکه من یک فرد ضد کمو نیستم ...  
نه آقای کندی !

من جز یک انسان که هیچ مایل نیست شاهد مرگ بیهده فرزندان بیگناه  
زمین باشد دیگر هیچ نیستم ...

نمیتوانم انکار کنم که .. کمی هم شاعر هستم. و نمیتوانم انکار کنم که شعر من  
هر گز خدمتگزار منافع شخصی من نبوده است .

شعر من بموازات شعر همه شعرای انسان این دوران - گذرگاه فریاد سرسام

گرفته‌ی بشرسر گردان قرن ماست ..

بشری که ترس از فردای جنگ - خواب زندگی را وحشیانه از دید گانش  
ربوده است .

بشرسر گردانی که بناست سرنوشت سر گردانش را شما از یک قطب و آقای  
خروشچف از قطب دیگر از سر گردانی «نجات» دهید .  
آقای کندی !

ملاقات شما و خروشچف هنگامی صورت میگیرد که (گاگارین) بهداشت بلافضل  
زمین - برغم خواجه سرایان آسمان - بحرمسرای فرشتگان آسمانی راه میابد .. و  
(شپرد) با یک پرش موفقیت آمیز بسوی آسمانها میپرد تامگر از فرشتگان آسمان  
جویا شود که .. گاگارین با آنها چه بمیان گذاشت ؟ ..

ملاقات شما هنگامی صورت میگیرد که افریقای سیاه - بی اسلحه و بی پناه -  
اما جان بلب رسیده و یکپارچه . تصمیم گرفته است پوست سیاهش را بمنظور پوشانیدن  
تابوت طلائی استعمار از تن تبدار خود جدا کند .

میدانید یعنی چه ؟ افریقا میخواهد پوست سیاه خود را که یکی از هدایای  
اشتباهی آسمانها ، به قسمتی از بندگان خداست .. بعنوان شایسته ترین هدیه میلیونها  
انسان بی پناه - پای بر تارک انقلاب فردا آفرین - بادست بخون آغشته‌ی استعمار سپید ..  
تقدیم خدا کند !

در کنگوی آسیمه سرعاقی - بلژیک - این پادوی توسری خورده‌ی بازارورشکست  
استعمار، آرتیست بازی مسخره‌ای برای انداخته که صدر حمت بفیلمهای وسترن  
امریکا ! ..

سالازار احمق با آن پر تقال نیم وجی اش - در آنگولای گرسنه دسته دسته  
آزادیخواهان از جان گذشته راخوراک توپهای گرسنه‌ی حکومت سر گیجه گرفته‌ی  
خود میکند تامگر تپه‌های لشه‌ی مشبك سیاهان، راه را بر مرگ اجتناب ناپذیر دستگاه  
جنایتبارش سد کنند ...

تا شراب الجزایر منقلب گواراب خوش جاودانی کام مشتی فرانسوی تشنه بخون  
باشد : فرانسه شش سال تمام است در این خاک تیره فام تیره بخت با کشتاری سبعانه  
بیداد میکند ...

درویتنام جنوبی مرد کی خود خواه و بی خبر از همه جا - همه جای کشوری  
را که تصور میکند ارث بلا منازع جد فرانسوی خودش است - بزندانی قرون وسطائی  
تبديل کرده است ..

در باره‌ی کوبا هیچ نمیگوییم .. چون بنا بود حرفه‌ی بلا فصل من (سیاست) نباشد ...  
بالاخره ملاقات شما هنگامی صورت میگیرد که مسئله بشر - مسئله مرگ و  
زندگی است ...  
آقای کندی !

باوصف آنچه گذشت - من هیچ نمیدانم و هیچ احتیاجی ندارم بدانم‌ذا کرات  
شما با آقای خروشچف از کجا شروع میشود لیکن از صمیم قلب میخواهم بدانم بکجا  
ختم خواهد شد .

کاش هر دوی شما هنگام مذا کرات بخاطر داشته باشید که نتیجه ملاقات شما  
نقشی تا چه پایه تعیین کننده درسنوشت ملت‌ها دارد .

باور کنید - آقای کندی - بشرافت دست نخورده‌ی دختر خوشگلستان قسم -  
وقتی یک ماشین باری ناپنهنگام از خیابان تک افتاده‌ای که ما در آنجا زندگی میکنیم  
با چند بوق اجتناب ناپذیر خواب شیرین دختر ما بهم میزند .. از صمیم قلب تصمیم  
میگیرم که کامیون را بر همه آسمانها خراب کنم ...

تصورش را بکنید - که اگر فردا سرزمین گل پرورد و عشق آفرین ما بستر  
حتی یک بمب اتم بشود آنوقت من با خواب دخترم چکار کنم ؟

آقای کندی من والت ویتمن شما را همانقدر دوست دارم که پوشکین روسیه  
را در این نامه چون روی سخن با شماست از پوشکین معذرت میخواهم و با شما،  
هرراه شما تنها دو سه سطر از نوشتده‌های جاودانی والت ویتمن را میخواهیم :

دختر کی از من پرسید علفها چیستند؟

هیچ ندانستم چه پاسخ بدھم ...

بگویم که . علفها موهای شانه نکرده‌ی مردھا هاستند.

یا دستمالهای سبز پرورد گار...

آقای کندی اجازه بدهید سبزه‌ها را دستمالهای سبز خدا بدانیم و بنابراین  
گیرم که برای آقای خروشچف خدا مطرح نیست برای من و شما که هردو مسیحی  
هستیم و لابد حتماً خدا را می‌شناسیم آیا قابل تحمل است شاهد بودن باین فاجعه  
که دستمالهای سبز خدا که حتماً برای پاک کردن اشک خزان زندگی‌ها آفریده شده‌اند  
پامال تانکها و توپها و بستر خاموش فرزندان بیگناه خدا باشند؟ تحمل پذیر هست؟  
آقای کندی از شما خواهش می‌کنم با آقای خروشچف این موضوع را بمیان  
بگذارید و آن وقت بمن بگوئید کجای این فصل طرب افزای جانبخش بهار، نامیمون  
وطاقت فراست که سران دول بزرگ سرتاسر چهار فصل همه سالهارا (پائیز) می‌خواهند؟  
آن پائیز آفتاب مرده‌ی سراپا اشک و بیخانمانی - آن پائیز جاودانی که جنگ  
گذشته‌ی جهانی برای ملت‌های آورده کافی نیست؛ و انگهی این چه بد بختی جانفرسانیست  
که گریانگیر ملت‌های (غیر بزرگ) شده که باید جنگ حتماً جهانی باشد که سران  
ملت‌های (غیر کوچک) بحساب جنگش بگذارند؟

این جنگهای ( محلی ) که بیکران افریقا و آسیارا بخاک و خون کشیده اسمشان  
جنگ نیست اگر نیست پس چیست؟ آیا میتوان این جنگهای محلی را ( آزمایش  
سیستماتیک برای جنگ جهانی ) نامید؟ ادامه این چنین آزمایشات جنایت صرف  
نیست؛ اگر نیست پس چرا مشترکاً تصمیم نمی‌گیرید بموازات جنگ جهانی حکومتی  
جهانی تشکیل دهد و سپس بیدریغ جناب آقای آیشمن را از پشت میز محاکمه  
یکراست بر اریکه‌ی حکومت جهانی بنشانید؟

آقای کندی!

اجازه بدهید نامه‌ام را در همینجا تمام کنم شاید برای شما جالب توجه باشد

دانستن اینکه این نامه را از کجا بشما نوشتیم.

این نامه را از کلمه‌ی ورشکستی بشما مینویسم که خودش خیال می‌کند (خانه)

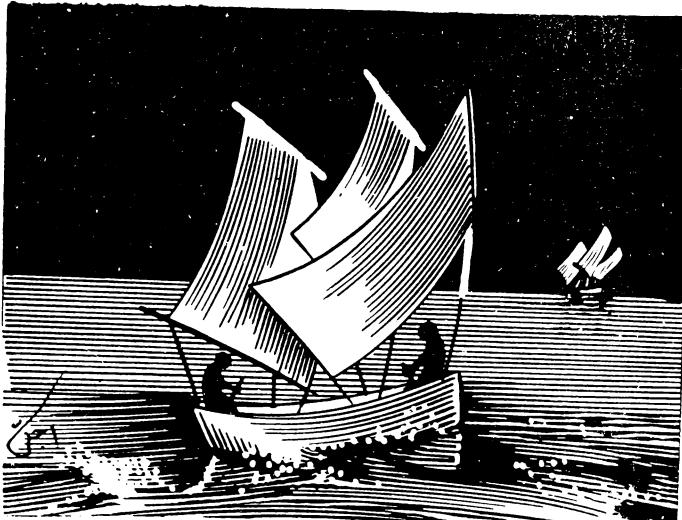
است ..

از شما خواهش می‌کنم با آقای خروشچف تصمیم بگیرید که این کاریکاتور خانه را بمبهای اتمی بسرفردای سرنوشت فرزندان من خراب نکنند.

دست شما و آقای خروشچف را صمیمانه مینشارم ، شما که هیچ هم‌دیگر را نمی‌فهمید .

آه ... آقای کندی ! چه درد بزرگیست درد یکدیگر را نفهمیدن .

# دریا



سینه‌ی من دریاست ...

دریائی که در شکستگی امواج ناراحتیش ، که نشانه‌ای از شکستگی پشت زندگیست . نامی ، نشانی ازیلم‌ها و کشته‌ها نیست ... کشته‌ها و بلم‌های این دریای تک افتاده‌ی گمنام که سینه‌ی من است ، ملیون‌ها تابوت بی‌قواره است ... ملیون‌ها تابوت بی‌قواره‌ای که در هر یکیشان ملیون‌ها آرزوی گور کم کرده ، غنوده است ...

سینه‌ی من دریاست ...

دریائی که هیچ اقیانوس تا آنجا که مربوط به عصیان امواج است ، هر گز حریفش نبوده است ...

# نامه به دکتر مسینی



جناب آقای نخست وزیر!

قبل از آنکه نامه‌ی خود را شروع کنم، از شما اجازه می‌خواهم که از آغاز تا پایان این نامه، جنابعالی را همان‌طور ساده (آقای دکتر) خطاب بنمایم.

بعقیده من این عنوان صد هزار بار برابر عنوان (جناب آقای نخست وزیر) ترجیح

دارد .. بنابراین :

آقای دکتر!

بر حسب خبری که (اسوشیتد پرس) از تهران بسر تاسر جهان مخابره کرده

است ظاهرآ شما پسر بچه‌ی بیخانمانی را که بقول همین خبر گزاری «در منجلاب غوطه‌ور بوده است ..» بفرزندی قبول کرده‌اید.

زهی سخاوت ! .. ، اما ... بحث بر سر همین (اما) ست ..  
آقای دکتر !

من اگر بجای شما بودم به نمایندگی خبر گزاری آسوشیتدپرس تذکرمیدارم  
که با درنظر گرفتن شرایط زمان و مکان ، از این پس خبرهای اینچنین فاقد خبر-  
بخارج از کشور مخابره نکند .

متأسفانه این خبر مخابره شده است . کاش مردم کوچه و بازار ممالک دیگر  
فکر نکنند که شما این حادثه را در شمار افتخار آمیز ترین اقدامات خود منظور داشته‌اید!  
آقای دکتر !

باور کنید اگر نمایندگی آسوشیتدپرس در ایران با من بود ، من این خبر را  
(زبانم لال !) بخدا مخابره می‌کردم . میدانید ، آقای دکتر ، خیلی ساده و تلگرافی  
مینوشت :

«پروردگارا ! اینجا تهران مرکز یک کشور کهنسال اسلامی . برای نخستین بار  
مسلمانی خداشناست یکهزارم از زکات یکصدم ثروت خود را ، براه تو ، بپای یک بنده  
بی چیز و بیگناه تو ریخت ..»

درا ینصورت ، بدون تردید ، خدا (با کمال تعجب از دریافت چنین خبری)  
از شما راضی می‌شد .

اما ... در چهار چوب خدمت به ملتها خوشبخت شدن تصادفی یک بچه بیخانمان  
چه نقشی می‌تواند در سرنوشت ملتها داشته باشد ؟!



آقای دکتر !

شنبیده‌ام که نام این بچه‌ی بیخانمان را (خداداد) گذاشته‌اید . شما احتمال دارد  
که بعد ثابت کنید نخست وزیر خوبی بودید . اما هر گز نمی‌توانستید مدیر کل خوبی

برای آمار و ثبت احوال باشید ! چون اگر من بجای شما بودم - با در نظر گرفتن (احوال) این بچه، نام اورا (خدانداد) مینهادم نه خداداد ! خدا باین بندۀ بدبخت چه داده ؟

وانگهی ! گیریم که این (خدا داد) تحت سر پرستی ثروت شما - تا سرحد خوشبختی خود شما خوشبخت شد .. این کافی است ؟

آیا در سرتاسر این ملک بیکران ، تنها یک (خدا داد) هست که (تصادف) در منجلاب گیر کرده است ؟ و یا فقط یک منجلاب هست که پای خداداد را (تصادف) در سیه چال بی خانمانی زائیده از فقر اجتماعی ، زنجیر کرده است ؟ این (خدا داد) تنها یک (معلول) نیست ؟ با ازبین بردن (معلول) میتوان (علت) را ازبین برد ؟

آقای دکتر ! تنها (شانسی) که این بچه داشته این بوده است که بر حسب تصادف ، پدر بیخبرش و یا مادر بیشیرش - اورا در حوالی منزل شما بخدا اسپرده اند. و گرنه ، در خیلی از کوچه های گمنام این دیار ، خیلی از شبهای این زندگی سراپا شد بی اعتبار خیلی از (خدادادها) در تنگ پس کوچه ها ، به منجلاب سپرده میشوند ..

تکلیف آنها چیست ؟ شما از کجا میدانید ؟ شاید این بچه ، فرزند همان سپوری بوده است که بچه را بشما تحويل داده ؟ فکر میکنید بعید است ؟ در مملکتی که معلمین آن - یعنی آن قسمت از اجتماع که سراسر عمر شان را در باز کردن گوشها و پرورش دان استعدادها و هوشها میگذرانند فریاد گرسنگیشان گوش هفت آسمان را از بیکران هفت دریا بدبختی کر کرده است ، سپورها که مونس روز گار محنت بارشان تعفن زیاله و عشق بازی سوسکها و موشهای است : چه زندگی میخواهید داشته باشند ؟

آقای دکتر !

منها کردن یک خداداد از صرف بی پایان صدها هزاران خداداد بی پناه نمیتواند تأثیری در چگونگی فردای ملت ما داشته باشد .

برای نجات دادن خدادادها باید منجلاب ها را نابود کرد . و گرنه همین خداداد شما ، فردا که بزرگ و فهمید از کجا بکجا رسیده ، تا سرحد یک تحیر

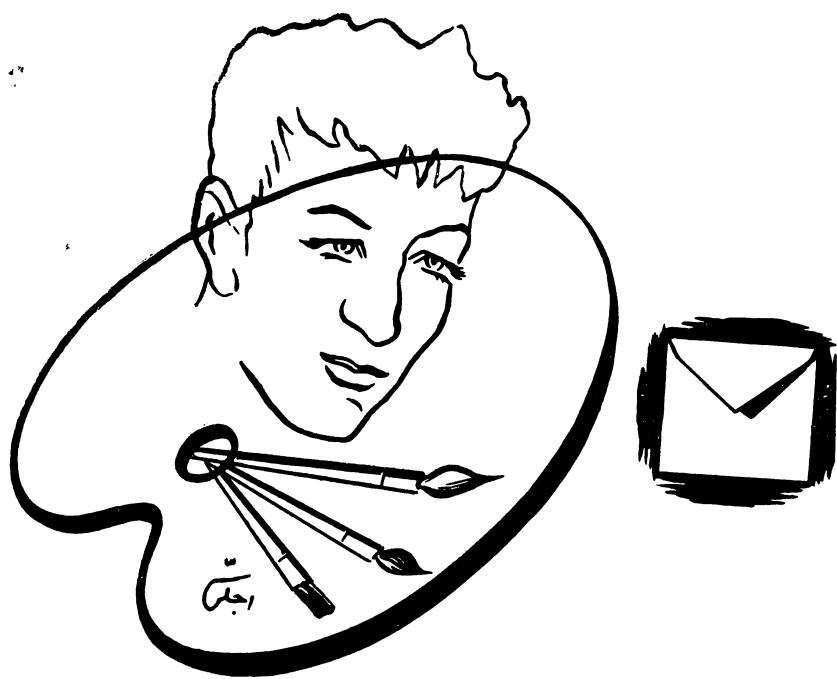
جبران ناپذیر، از دیدن صدها فرزند بیخانمان دیگر غوطه ور در منجلاب فقر، احساس ناراحتی خواهد کرد سعادت خود را بر خود حرام خواهد دانست .  
آقای دکتر !

برای نجات فرزندان ، باید پدران را در نظر داشت . پدران یعنی: سپورها ، معلمین، کارمندان دولت ، ماهیگیران کرانه‌ی خزر، بلیط فروشان در بدد، بربازگران کاشانه بردوش چارق پوش - پدران یعنی: آنها که حتی برای گریستان از درد خجلت بچه‌ها ، محل سرپوشیده‌ای ندارند ...  
پدران .. یعنی آنها که تخم سر نوشته پدران فردا را پشت تا کرده و ناراضی، در پنهانی فردای زندگی فرزندان امروز میکارند ...  
بعبارت دیگر آقای دکتر ! (علت) مطرح است ، (معلوم) مطرح نیست ؟



در خاتمه خواهش میکنم (خداداد) را از طرف پسرمن ببوسید ..  
منهم بخاطر پدر و مادر بد بختی که جگر گوششان را بفرمان فقر به منجلابها می‌سپارند خواهم گریست ...

# نامه پر کیت نقاش



جورج ... هم تو شاعری و هم من ... کلمات اشعار تو را نگها هستند ، مال من:  
سنگها ...

بر تارک تخیلات شاعرانه من و تو یک چیز حکومت میکند : فریاد صامت  
نیمه شب زنگها ...

جورج ! من و تو فرزندان آواره قرن یتیمی هستیم که نیمی از پدرش را قرن  
نوزدهم خورده و نیم دیگرش را قرن بیست و یکم .  
من و تو مثل همه فرزندان آواره این قرن دو پاره غنچه های با غبان ندیده ای

هستیم که بهار در پرها ناشکفته شان پژمرده است ...  
 کالبدهای متخر کی هستیم که روحانی در تابوت چیزی بنام زندگی ، مرده  
 است .

نان، باهمه حماقتش-باهمه بی زیانیش مسئله‌ی روزاست.. و هر نسیم سر گردان  
 بهار ما گورسر گردان صدھا امید و آخردهی تیره روزاست ...  
 سر نوشت اقیانوسها بازیچه‌ی شنای تک افتاده‌ای بنام ژنرالهاشده است ..  
 ماه شخصیت کاذب قرون گذشته‌اش را یکباره ازدست داده است ...  
 آسمان - با همه جلال و جبروتش، بخاطر دروغهای که تا کنون بزمین گفته  
 ماتم زده بپای زمین افتاده است .

عشق، پشتیبانی افلاطون را ازدست داده و در کمال خفت کار تفسیر شهود نیمه شب  
 کوی سرمایه را بعده گرفته است .  
 اینها هیچ جورج ... اینها همه یکطرف ...

کار آزادی بیچاری رسیده که موجودیتش به رقص نابهنجام گلنگدن یک تفنگ  
 یک سر باز گمنام بسته است .

کمر خار کن صحرای حقیقت را سنگینی ارزش پول شکسته است ...  
 جان گورستانها را لاشه‌ی صد پاره قربانیان جنگ بلب رسانیده ...  
 صلیب ها بطور وحشتناکی نسبت به ازدیاد گورها کوچک شده‌اند ...  
 جورج ... تو که نقاشی ... بخاطر میلیونها گور بی صلیب، طرحی بریز از صلیبی  
 بوسعت عظمت خدا ، و برپای آن صلیب طرحی بریز از رو بسپیر ... مظہر انقلاب دیر و ز  
 فرانسه ، و سر برزانوی او طرحی بریز از یک پستان منظر، پستان منتظر یک مادر  
 الجزیره‌ای که بچه‌ی شیر خوارش را فرانسویها مزه‌ی شامپانی کردند و نام نقاشیت را  
 در یک جمله‌ی کوتاه خلاصه کن : بر تابوت آزادی ...

جورج تو نقاشی ... طرحی بریز از وحشت یک انسان بی چیز در بر خورد با  
 متنیگ طلبکاران ...

و طرحی بریز از مسخر گی شرافت ساخت کارخانه‌ی موسوم به عدالت مفتخواران.  
و طرحی بریز از شهری بنام نو... که خیلی از زندگی‌های نودر آن کهنه شده‌اند.  
و بر این طرح... طرح‌های دیگری اضافه کن: کوچه‌های سیفلتیک،  
کوچه‌هائی که بستر نیمه شب هزاران شرافت ازیاد رفت‌هاند... و بر دروازه‌ی این  
کوچه‌ها... طرحی بریز از یک مادر شهرستانی... چشم بهتران دوخته... مادری که  
هیچ نمیتواند باور کند که آن قسمت از تهران که شهر نو معروف است... کهنه  
استخوان شرافتش را چگونه سوخته... و براین طرح‌ها طرح دیگری اضافه کن،  
طرح مبهمنی از هیچ ...

گوش کن جورج هم تو شاعری... هم من... کلمات اشعار تو رنگها هستند،  
مال من: سنگها... بر تارک تخیلات شاعرانه‌ی من و تو تنها یک چیز حکومت می‌شوند:  
فریاد صامت نیمه شب زنگها ...

آه... جورج... اگر من بجای خدایان کلیسا بودم. طرح تازه‌ای برای کلیساها  
میریختم اگر تا کنون ناقوسها بگردن کلیساها آویزان بودند من پس از این کلیساها  
را بگردن زنگها می‌آویختم.

میدانی چرا جورج؛ این ناقوسها برای اینهمه مرگ کم هستند باور کن جورج  
خیلی کم... طرحی بریز از یک کلیسا که یکی از فرزندان عیسی یعنی یک مادر عیسوی  
گردنش را یعنی گردن کلیسا را بر چکش ناقوس بدار آویخته است تا مگر سنگینی  
کلیسا باعث شود که دیگر ناقوس عزا بصدای دنیا ید.

جورج... اگر در هر میدان تک افتاده‌ی هرجنگ، همراه با درختهای سر نیزه  
یک کلیسا می‌کاشتند و اگر برای هر یک قربانی جنگ تنها یک ناقوس بصدادر می‌آمد.  
زبانم لال! حتی پروردگار کرشه بود.

جورج... خسته شدی از طراحی... بنابراین طرحی بریز از یک نقاش، از  
نقاش ترین همه نقاشها... طرحی بریز از یک مادر که هیچ نمی‌خواهد نقاشی او را یعنی  
فرزندش را در بازار منهای هر گونه متععتی، بنام جنگ، حراج کنند و طرحی بریز

از انسانی گرسنه که با وجود همه گرسنگیهایش هیچ میل ندارد بخاطر یک جنگ بی هدف درد گرسنگی اورا تاراج کند .. و طرحی بریزاز اشک یک دشمن بر مزار دشمنش.. میدانی جورج .. هر کس در زندگیش مشتی عظمت پنهانی دارد که دشمنانش منکر آن هستند طرحی بریزاز اشک یک دشمن بر مزاریک دشمن ... و با اشک رنگها فریاد آن اشکها را منعکس کن که چرا جنگ نگذاشت این دشمن من سالم بماند تا بعظمت پنهانی من آشنا شود ..

و طرحی بریزاز یک کوه ... یک کوه انسان آفرین افقی .. میدانی یعنی چه جورج ؟

طرحی بریزاز یک شکم منتظر بتولد و در آن طرح اشک نگران دختری آبستن را نشان بده که نمیداند وقتی بچه‌اش بدنیآمد و پدرش را خواست چگونه بفرزند شیرخوارش بفهماند که جنگ بی پدر و مادر تراز آن است که برای تو پدری تعیین کرده باشد ..

جورج ! تو که نقاشی .. رنگها را بدبور بریز ... قلم خود را همینطور ساده با هوای مسموم قرن نیمه معدهم ما آشنا کن: خیلی بیشتر از رنگهای معمولی رنگ بچنگت خواهد آمد با آن رنگها بعلاوه چند قطره اشک ، طرحی بریزاز دور ننگیها . واگر خواستی نامی برای این طرح بگذاری ... بگذار ... چند نقطه ...

بعد بروپاریس ... برویکراست پرلاشز .. تو خوب میدانی جورج که پرلاشز .. گورستان قهرمانان تاریخ فرانسه است . وقتی رسیدی پرلاشز برای نخستین بار کاریکاتوری بسازاز یک آهنگ جاودانی بنام مارسیز ... و اگر دولت فرانسه اجازه داد آن کاریکاتور را بادسته گلی پژمرده به نگهبان گورستان پرلاشز تقدیم کن ...

بعد برو افریقای جنوبی .. در افریقای جنوبی سراغ فرماندار انگلیسی آنجا را نگیر .. یکراست برو سراغ معادن الماس ... احتمال قوی دارد که در آنجا از فرط تأثیریکاره بمیری .. اگر بناشد بمیری .. با اتکاء بزندگی، بمراگ دستور بده چند دقیقه بتو مهلت بدهد .. و در آن پنج دقیقه قبل از مرگ طرحی بریز از صد ها زن

سیاه بخت با صد بچه‌ی شیر خواره به پشت ، و صدھا کلنگ آفتاب زده بدتست ... و کمی آن طرفراز این طرح در همان تابلو همان زنها را نشان بده با همان بچه‌ها - منهای کلنگ بعلاوه‌ی مسهل .. میدانی یعنی چه جورج .. مسہلی که هر روز هنگام غروب آن زنها باید بخورند که اگر اشتباهًا الماسی قورت داده اند همراه با نانی که اشتباهًا خورده‌اند .. بدولت افریقا پس بدهند ..

بعد بر وا سپانيا .. تومیدانی جورج .. که اسپانیا و پرتقال هم مرزند درست در مرز اسپانیا و پرتقال توقف کن . یکی از گیتارنوازان اسپانیارا بخواه وازاو خواهش کن که بجای توبای تو طرحی از پستی حکومت سالازار را برشن تار گیتار خود بریزد . گیتارنواز اسپانیائی اعتراض خواهد کرد نه بخاطر اینکه سالازار پست نیست فقط بخاطر اینکه زاده‌ی اسپانیاست ، و سالازار پست تری در اسپانیا حکومت می‌کند .. دستش را ببوس .. هم دستش را وهم گیتارش را و دریکی از میخانه‌های گمنام اسپانیا لیوانی شراب سرخ بسلامتی لورکا ، انسانترین ، انقلابی ترین و اسپانیائی ترین شاعرهای اسپانیا سربکش ... شراب لورکا ترا مست خواهد کرد .. مست از شراب لورکا برو برلن ..

یک مادر آلمانی را بین و طرحی بریز از جسدی دوپاره که نیمی از آن در برلن شرقی است و نیمی دیگر در برلن غربی .. و فریاد آن مادر آلمانی را مجسم کن که با هیچ زبانی نمیتواند بدول موسوم به بزرگ بفهماند که مرا در هر طرف نگهدارید نیمی دیگر من طرف دیگر است :

من هم پای پسرم را دوست دارم وهم سرش را و .. سرش را بخاطر شباهائیکه روی زانوها یم می‌گذاشت .. و پاها یش را بخاطر شباهائیکه سربزانویش می‌گذاشم .. بعد برو لندن ... پلیس‌های لندن بر خلاف وحشیگریهای که در مستعمره‌ها بخرج میدهند در خود انگلستان خیلی مؤدبند .

از یک پلیس مؤدب انگلیسی خانه‌ی برتر اندر اسل را سراغ بگیر به برتر اندر اسل بگومن نقاشم ... طرحی ریخته‌ام از پس فردای جنگ آینده ... او انسان بزرگواری

است از توازن طرح توپذیرائی خواهد کرد... طرحی را که نریخته‌ای یعنی یک تابلوی کاملاً سیاه باوتقدمیم کن و ازاو بخواه که هرچه از سران دول بزرگ میخواهد بیشتر بخواهد .. بخاطر پس فردای جنگ یعنی بخاطر یک تابلوی سیاه .. یعنی یک نوار سیاه بین سینه‌ی بشریت .

پس از خدا حافظی از برتراندراسل سری هم به چرچیل بزن ... اگر پرسید چه میخواهی .. بگو هیچ .. آمدہ‌ام طرحی بریز از افتخاراتی که دیگر هر گز نصیب شما نخواهد شد .

بعد لندن را ترک کن .. اگر شهرداری لندن پرسید شما چطور بخودتان حق میدهید قبل از زیارت موزه‌ی شکسپیر انگلستان را ترک کنید. باوبگو، که موزه‌ی شکسپیر در قلب من است اما موزه‌ای که شکسپیر در خاک انگلستان داشت در جنگ بوئرها نابود شد .

و بعد... برو بدهکده‌ی گمنام دیاری که هیچ خط احمقی بنام مرز از هیچ دیاری جدا نش نکرده... و در آن ده گمنام سراغ گمنام‌ترین دهاتیهارا بگیر و در آن خانواده‌ی گمنام سراغ شیرخواره‌ترین بچه‌ها یشانرا ... در کنار گهواره آن بچه ... آخرین طرح خودت را بریز ... طرحی بریز از دنیا بصورت یک پستانک بعد آن طرح را بلیان دنیا ندیده‌ی آن بچه تحويل بده ... بگذار آن پستانک یعنی بگذار طرح دنیا یعنی آن پستانک، آن بچه را مثل هه، آدمها گول بزند تا گاوی که زمین برشاخ آن قرارداد در دادن شیر بفرزندان زحمت ایتقدر خست بخرج ندهد ...

جورج! پس از ریختن آخرین طرحت... طرح دیگری بساز، بنام طرح آخرین، تابلوئی بساز و هرچه می‌گوییم در آن جای بده: چشمی منظر بیازشدن یک در... ناقوسی منتظر یک مرگ، مشتی روده‌ی گرسنه منتظر یک لقمه نان - و هزار خروار گندم عاطل.. یک میز گرد .. قیافه‌ی چند سیاستمدار ..

یک کاسه ماست سیاه !. یک کاسه ماست سرخ !. و یک علامت سؤال و در زیر تابلو بجای من بنویس که... پایان این چراها چرا گاه ابدیت است ..

# ای آسمان



رفت عشق من  
ازدست من ..  
عشق همیشه هست من ...  
یک عمر ... با بخت بدش ،  
بگریstem ... بگریstem ...  
باری نپرسید از دلم ،  
من کیstem ؟  
من چیstem ... ?

\*\*\*

ای آسمان ! باور مکن ،  
کاین پیکر محزون هنم ...  
من نیstem ...  
من نیstem ...

# نامه به میک عکاس



ملک عزیز!

اگر من بعنوان یک شاعر، عکاس قیافه‌ی پنهانی بشرباشم، تو – بعنوان یک  
عکاس – شاعر قیافه‌ی آشکاربُشیریتی ..  
من، قهرمانان خود را آنچنان می‌آفرینم که طپشهای قلبم فرمان میدهند ..  
در حالیکه قهرمانان تو، آفریده‌ی دل خودشان هستند ..  
گوش کن ملک! نمیدانم من این ارزش را دارم که بجای ذره‌بین مرا در  
دوربین عکاسی خودت جای دهی؟! خواهش می‌کنم این کار را انجام بده! باور کن

ملک ، من ذره‌بینی هستم که هر گز عکاس حقیقت فردای زحمت را ناراحت نکرده‌ام!  
بالاترازین ، از تو خواهش دیگری دارم : اکنون که من ذره‌بین یک دور بینم .. تو  
هم ، دور بین یک ذره‌بین باش ..

فهمیدی چه شد ؟ خیلی ساده است : من و تو هم اکنون وسیله‌ی کامل یک  
عکسبرداری همه جانبه هستیم .. و عکاس ما .. دست پینه بسته‌ی زحمت است ..  
بنابراین .. برویم .. بگردیم .. برویم تا آنجا که مقدور است از این مرگ  
معکوس ، یعنی این زندگی بیربط منحوس که بفرزندان بشری تحمیل کرده‌اند ،  
عکس بگیریم ..

نمیدانم کوله پشتی توبرای یک سفر دور و دراز آماده است ؟ اگر هم نیست  
ناراحت مباش !

کوله پشتی گرسنه‌ی من ، پراست ! از نصیحت ! میدانی یعنی چه ملک ؟  
در هر جا ، بهر کس کوله پشتی گرسنه‌ی زندگی خانه بردوش خود را ارائه  
دادم ، نصیحت بارش کردند ! فکرت راحت باشد ! علی‌رغم روده‌های گرسنه‌ای که  
داریم ، هر وقت در بیکران این سفر ، شکم ما غرغر کرد ، نصیحت بخوردش میدهیم ..  
وعکس‌های را که باید بگیریم ، می‌گیریم ..

مقصد ما را ، پایان سفری پایان مارا . ازمن مپرس .. تو بهتر از من میدانی که  
راه خدمت بفرار سیدن فردای سعادت انسانی را ، پایانی نیست ..  
واین ، اولین گذرگاه ماست : آماده باش برای عکسبرداری .. ببین ! چه منظره‌ی  
زیبائیست ! تا سرحد انکار حقیقت کاذب بهشت ، زیباست ! ..

نخل تک افتاده‌ایست در بیابانی لوت و بی آب و علف ، بیابانی لوت با جای پای  
صدھا کاروان ساربان گم کرده‌ی بیهدف . کاروان صدھا خانواده‌ی زحمتش که عرق  
پیشانی چروکیده شان پشتوانه‌ی سعادت مشتی حیوان فاقد انسانیت است و فاقد  
شرف ..

عکس گرفتی ؟ خیلی خوب .. راه بیفتیم ..



... و این دومین گذرگاه سفر ماست : چه منظره‌ی دردناکی ! خوب نگاه کن : فاجعه‌ایست متحرک . از این زندگی آسمان پروردگاهای خاکی ! دختر بچه‌ایست که بخيال خودش آنقدر بزرگ شده که بتواند پشتیبان بچه‌ی دیگری باشد ! دختر بچه‌ایست که کودک شیرخوار ستون فقرات او را با آرزوی یافتن جفتی پستان شیرده ، با سرانگشتان ضعیف خودمیخراشد... نمیدانم در یک عکس بی‌زبان ، شیون بی‌پناه بچه‌ی شیرخواری را که از پشت تا کرده‌ی خواهر هفت‌ساله‌اش شیر میخواهد ، میتوان منعکس کرد ؟

آه .. ملک ! به صورت ، این عکس را باین سادگی بگیر ! .. بگذار دختر ک بیچاره ، با بچه‌ای که به پشت دارد ، به یکی از اسناد جاندار کشورش هزار ساله‌ی ما نزدیک شود .. مگر نمی‌بینی ؟ منار جنبان اصفهان است ..

عکس این فرزند احتیاج را در آستان گذشته تاریخ بگیری بهتر است ! تلاش کن تا جنبیدن این منار ، در عکس منعکس نشود ! برای اینکه بر حسب آزادی مطلقی که داریم ، هر گونه جنبش که آرامش این گورستان را بهم بزند ، غدغن است ! بنابراین در دورانی که آدمها نمی‌جنبند ، جنبیدن سنگها ، زیادی شکر خوردن است !



و این سومین گذرگاه ما است : اینجا مقر حکومت علف‌های هرزه بیابانی بر سر نوشت گرسنه هزاران انسان است ... اگر اشتباه نمی‌کنم نام این قسمت از ملک شش هزار ساله‌ما بلوچستان است ... خواهش می‌کنم بگیر ملک ... عکس این چوپان جوان را بگیر . بین از گوسفند گله اربابش خواهش می‌کند که علف دهانت را با من تقسیم کن ... عکس را طوری بگیر که زمینه‌اش کاملاً پیدا باشد بین چه زمینه وحشتناکی ! .. دهها گله بی‌چوپان از صدھا خانواده .. که فقرخانمان سوز نانشان را بعلف‌های باران ندیده بیابانهای لخت حواله داده ! .. گرفتی خیلی خوب ،

بکرمان و سیستان دیگر نخواهیم رفت ، میدانی چرا ؟ برای اینکه آسمان آن دو قسمت  
خاک ماهم بهمین بی رنگی است !



... و اینک ، چهارمین گذرگاه سفر ما ... اینجا خراب آباد خانماسوزیست  
موسوم به آبادان ! نام این ساختمان مفصلی که در وسط شهر قرار گرفته «رستوران  
مرکزیست» ..

در این ساختمان فرزندان هستی آفرین آبادان را ، راهی نیست . . اینجا -  
این رستورانی که در چله‌ی تابستان - آنهم تابستان جنوب - آدم در داخل آن از سرما  
میلرزد ! ..

اینجا استراحتگاه مهندسین کاذبی است که از ماوراء دریاها بکشور ما آمدند  
تا نفت ما را بیست برهیچ بقع خودشان برای ما استخراج کنند ! ..  
از این ساختمان عکس گرفتی ؟ خیلی خوب ! حالا برویم سراغ هموطنان  
خودمان ... نگاه کن !

نام این جهنم سرپا ایستاده ، حصیر آباد است ! هریک از این کلبه‌ها دوزخی  
است مستقل .. در هریک از این کلبه‌ها یک خانواده ده نفری با راهنمائی مستشاران  
خارجی ، سیستم جان‌کنند را (پراتیک) می‌کنند ..

بگیر ! عکسی جاندار از اینجا بگیر ! خواهش می‌کنم کمال مهارت را از لحاظ  
عکاسی بچرخ بد .. بطوریکه در متن عکس ، آن (رستوران مرکزی) قرار بگیرد ...  
تادنیابانند که ما کماکان - به تعیت از سنن نیاکان خود - تاچه پایه مهمان نوازیم !  
ما که از هر حمال خارجی ، مهندسی فلک آفرین برای ملک تیره روز خود می‌سازیم !



واکنون در پایتخت هستیم ... دم دروازه‌ی پایتخت .. آه ! ملک ، بگیر ! عکسی  
بگیر از این پیر مرد فلک زده که نام سرنوشت زندگیش ، (بار بر) است ... بخطاطر  
یک لقمه نان ، کار چار پایان را انجام میدهد ... مرد تیره بخت را امروز ، حتی

چهارپا هم حسابش نکرده‌اند ...

از درد نگاه گرسنه‌ی فرزندان بر هنهاش ، دستمال صد پاره‌اش را سایبان آفتاب زندگی بد فرجامش کرده . تا کسی متوجه نشود با چه سوزی ، عصاره‌ی جگرش ، اشکهای سر گردانش را باین اجتماع پست تحویل میدهد .

دورتر از آن ، عکس آن جوان را بگیر که دو دست خالی از ناش را بسوی آسمانها بلند کرده ! نمیدانم در آسمان گندم میکارند ؟ اگر نمیکارند چرا این جوان واخورده از آسمان نان میخواهد ؟ عکسش را بگیر ، وراه بیفت .



واین .. نمیدانم چندمین گذرگاه سفر ماست ؟ اما عجیب است ! تا اینجا ما عکسها را بگرفتن دعوت میکردیم . این دوم موجود عاطل ما را بگرفتن عکس دعوت میکنند .

یکی از آنها شاعریست شیره‌ای . شیره‌ای و شیرپاک نخورده ، که در گیرودار ملاقات بشر با سردمدار فرشتگان آسمانی ، کلمات اشعارش : لا بلای چاک پستان های یک روسی ، گم شده‌اند ! . کمی دورتر از اوزنی است بنام چیزی موسوم به هنرمند . که نیمی از بدنش اشتباهآ پوشیده مانده است : این زنی است که هر گز – بر حسب قلب رئوفی که دارد – هیچیک از دلالان بازار هنر کاذب اجتماع فعلی ما را از خود نرانده است .

گوش کن ملک ! عکس اینها را نگیر ! اینها خودشان عکس هستند بگذار همینطور عکس بماندتا بمیرند ! تا دیگر انقام یک نظام غلط را ، احمقانه ، از هروئین و فحشاء نگیرند !

ملک ! سری هم بخارجه بزنیم ...

آمده باش برای گرفتن عکس او .. بگیر ! اینجا زندان (جمیله) است ! .. در محله‌ی اول عکس بگیر از نگهبان این زندان ، از این سر بازاطو کشیده‌ی فرانسوی ! سعی کن بوی عطر زنانه که سرتا سرهیکل نیم وجیاش را در بر گرفته ، در عکس

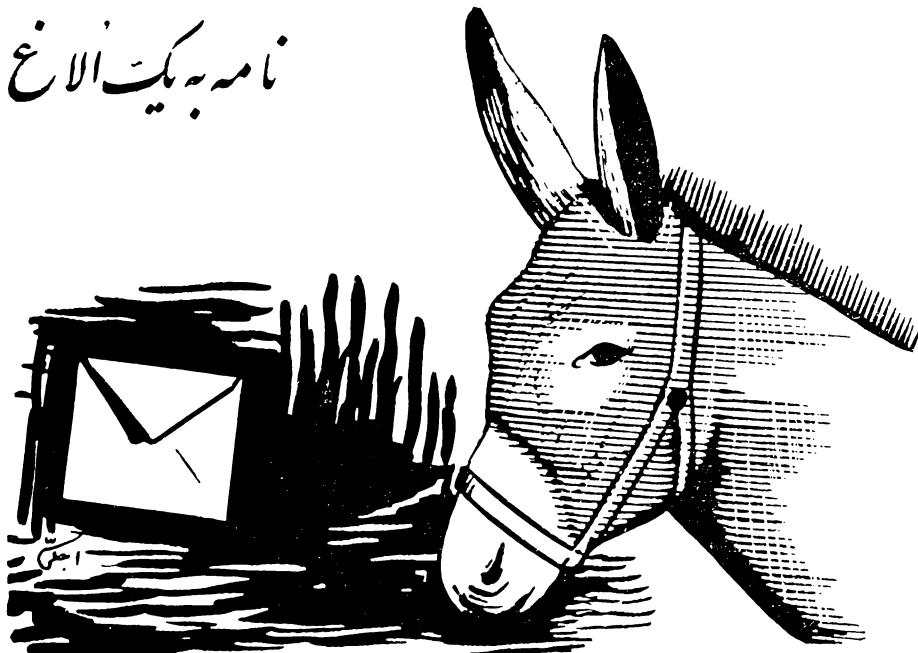
منعکس نشود ! در عوض سعی کن اشک نگران اورا که سرچشمهاش وجود ناراحت تاریخ فرانسه‌ی انقلابی است ، در عکس منعکس کنی ...  
اکنون نوبت عکس‌برداری ازیک قبر است ! قبر عظمت ازیاد رفته‌ی فرانسه ...  
بگیر ملک .. عکس بگیر از ملت جميله .. کشور پامال شده‌ی جمیله ، قبر افتخارات پامال شده‌ی فرانسه است !

بگذر گاه دیگری رسیدیم : اینجا (کینیا) است ! گورستان بی نام و نشان مائو مائوها !  
در اینجا هر کلاه سیلندر انگلیسی ، سنگ مزاریک آرزوی تشنه است ... در سرتاسر این زمین انگلیسها تنها دونوع درخت کاشته‌اند : نوعی از آن سر نیزه .. و نوع دیگر ش دشنه است !

عکس بگیر از سایه‌ی یک دشنه‌ی خونین بر مزار یک ملت تشنه .. گرفتی ؟ .. خیلی خوب !

واکنون بخانه‌هایمان بر گردیم .. در آنجا ... در آنجاهیچ ... عکس می‌گیریم از صاحب‌خانه‌هایمان .. که همراه با مأمورین اجراء مشغول تخلیه‌ی اثاث منزلمان هستند .. و بعد .. می‌نشینیم و می‌خندیم .. بحال زار اثاث از دست رفته‌مان .. که ضریب قیمت‌شان باندازه‌ی پیچ و مهره‌ی یکی از تانکه‌ای که گلو له‌شان سینه‌ی ملت‌ها را شلیک می‌کند ، نیست ! . - و نام پر طمطر اقشان هم ، اثاث زندگیست !!

# نامه به بیکت الاغ



درباره این فاشه ..

هموطن ناشناس - خوانده عزیز....

بمن ایراد مگیر که چرا با وجود اینهمه آدم - برای نوشتن نامه خرترین موجودات یعنی(الاغ) را انتخاب کرده ام ...

حقیقتش را بخواهید - من در این دنیا - «آدمی» خوشبخت تر از (الاغ) سراغ ندارم ..

بعقیده من این کمال حماقت انسان است که الاغ را خرحساب میکند ! تا آنجا که من شاهدم در این دنیا از ما بهتران - بهترین و راحت ترین زندگیها را الاغها دارند ...

باری .. شما که بدون تردید خبر تأثیر آور خود کشی یک منشی دادگستری را در کاخ دادگستری شنیده اید.

اجازه بدھید نامه را شروع کنم تا بعد ...

الاغ جون!

من - برخلاف کسانی که برای تو تره هم خرد نمیکنند - بتولی ارادت دارم.

بتو.. به نبوغ تو.. بفهم همه جانبه‌ی تو- بدرک اجتماعی تو- بجهان‌بینی تو .. باور  
کن کلی ارادت دارم !

از طرف دیگر- بزندگی مرفه تو- آرامش خاطر تو- بخونسردی تودرمقابل  
حوادث - به ههارت تودر «خر کردن» آدمها - بقدرت هنر پیشگی تو در تجلی خریت  
مصلحت آمیز... بهمه اینها تا سرحد جنون حسادت میورزم ..

تصادفی نیست که تصمیم گرفتام اینچین صمیمانه با تو چند کلامی درد دل  
کنم .. نه - بخدا هیچ تصادفی نیست ..

دل میخواست لحظه‌ای چند خریت مصلحت آمیز خودت را کنار میگذاشتی -  
مرا هم چون خودت خرمینداشتی و همانطور ساده و خر کی بدردهای بیدرمان من  
گوش میدادی ...



### گوش کن - الاغ جون !

عرض کنم بحضور مبارکت که .. ما (بالنسبت شما) در این دنیا آدمیم... نمیدانم  
چند سال و یا چند هزار سال پیش از این بعنوان اشرف مخلوقات - صد ها خروار  
قانون وضع کرده‌ایم - و بعد برای اجرای این قوانین یکی از فرشتگان زیادی را  
بدون اجازه‌ی خدا - از آسمان بزمیں کشانیده‌ایم... آنوقت... یک عدد ترازوی فکسنی  
بدست مبارک آن فرشته داده‌ایم و... نام آن فرشته‌ی بعلاوه آن ترازو را - روی هم رفته -  
گذاشته‌ایم فرشته‌ی عدالت ...

من مطمئن که چین اسمی هر گز بگوش تونخورده .. برای اینکه توهر گز  
احتیاجی به عدالت نداشته‌ای .. کما اینکه تو خودت را از آنجهت بخریت‌زده‌ای که  
مبارا روزی از روزها (عدالت) خرشود و از تو انتظار تابعیت داشته باشد !  
اما - ما آدمها - ما که می‌گویند آدمیم - برای این فرشته‌ی ساخت خودمان -  
این فرشته‌ی خودمانی - آنقدر احترام قائل شده‌ایم که فرشته‌ی مادر مرد پاک خودش را  
باخته است .

ازیادش رفته که اصولا برای چه از آسمان خدا - بزمین بند دن خدا سرازیر شده.. وبالاتراز آن هیچ یادش نیست که فلسفه‌ی آن ترازوی فکسنسی که بدستش داده‌اند چیست؟

بدتر از همه اینکه - چشمهاش را هم بسته‌ایم - میدانی - الاغ جون بسته‌ایم . تا هنگام قضاوت دیدگانش با دیدگان هیچ‌کس تلاقي نکند .. تا نمنای هیچ نگاه ملتمنسی تصادفاً اورا از هنرها عادلانه منحرف نسازد ..  
الاغ جون ..

نمیدانم این فرشته در آغاز کارد رکدام فسمت از این کره‌ی خاک بر سرخاکی فرود آمده ؟ اما بهر حال هر جا که فرود آمده.. اجداد آدمها فوراً قالبشن را ریخته‌اند.. آنگاه .. اند کی از زنگ هر یک ازملتها را با پر نگی آن آمیخته‌اند و سپس کپیه‌های آن را بین هفتاد و دو ملت بطور مساوی تقسیم کرده‌اند .. تا خدا نکرده هیچ قومی از عدالت بی نصیب نماند ! ..

یکی از آن کپیه‌ها هم بمارسیده ! من مطمئنم که توهر گز کپی‌سنگی فرشته‌ی عدالت را که بر تارک ساختمان وسیعی موسوم به کاخ دادگستری میخکوب شده است ندیده‌ای .. حق هم با توت .. چون اصول دادگستری را برای خر کردن آدمها ساخته‌اند ! .. تو که خودت خر خدائی هستی . دیگر احتیاجی به تجدید ساختمان نداری که گذرت با نظرها بیفتند ..

الاغ جون!

برگ تو نباشد بجان کرمه‌های نازپروردگات قسم هیچ نمیدانم چند سال است که این فرشته‌ی سنگی با آن ترازوی فکسنسی - ضامن اجرای عدالت در کشور ماست اما تا آنجا که میدانم مدت‌هاست یعنی سال‌هاست که دستمال سیاهی که اجداد آدم به چشمان او بسته بودند ... رنگ طلائی بخود گرفته است ... و این موضوع بطور وحشتناکی طومار عدالت فرشته‌ی زبان بسته را در هم نوردیده .. میدانی یعنی چه ؟ سال هاست هیچ بنی آدمی از این فرشته خانم سنگی عدالت ندیده .... نمی‌دانم از

چیست ؟ شاید آن نوار طلائی که بجای نوار سیاه بچشم‌مانش بسته‌اند – دیدگان این دختر نازنین را کور کرده است .. من چه میدانم ؟ تو که الاغی باید قاعدة بهتر از من بدانی !!  
الاغ جون !

باور کن اینکه میگوییم چشمان این حیوانکی کور شده - هیچ شوخی نیست....  
آخر ما آدمها هر گز نبوغ شما الاغها را نداریم که بتوانیم خود را بخریت بزنیم ..  
از این لحاظ - متأسفانه - پروردگار کمال ظلم را در حق ما روا داشته است .. باری  
چون نمیتوانیم خود را بخریت بزنیم طبعاً خیلی از چیزها را خوب می فهمیم .. و  
چون می فهمیم کار و بارمان شده توسری زدن : یکی تو سر خودمان - یکی در میان  
هم توسر بخت بد بختی که داریم ..

میپرسی چرا ؟ .. خیلی ساده است ، یک مثل مختصر برایت میز نم . بقیه را  
خودت حدث بزن .

### گوش کن - الاغ جون !

بیست و پنج سال پیش از این یکی از مها - یعنی یک نفر آدم - (که هیچ الاغ نبود) - در همین کاخی که مقر فرماندهی بیچون و چرایی فرشته خانم ملقب به عدالت است بکار مشغول میشود . البته ۲۵ سال پیش از این از خوش شانسی الاغها - آدمها آنقدر روشن نبودند که بفهمند در این دنیای احمق - آدمیت کمال خریت است ! .. و بنابراین طبعاً نمیدانستند که سعادت سروکارش فقط با طویله‌ی الاغهاست و با کلبه‌ی آدمها میانه‌ای ندارد .. نه .. اینها را هیچ نمیدانستند .. و بخاطر عدم احاطه باین قبیل «علوم» بود که آن آدم ۲۵ سال پیش تصمیم گرفت مثل بچه‌ی آدم در پیشرفت منویات آسمانی فرشته خانم - بدون چشم داشت از هیچ الاغی در کاخ دادگستری خدمت کند... ۲۵ سال تمام شب و روز شرافتمدانه کار کرد . در عرض این مدت آنقدر مواظب حفظ شرافت خود بود که هیچ متوجه نشد کی و چگونه زمان بیمروت جوانی اش را بلعید ..

تا اینکه پس از ۲۵ سال، یکباره احساس کرد که یک عمر بسلامتی سر مادمازل فرشته‌ی عدالت شب و روز تحت عنوان زندگی، تمرین خود کشی میکرده است... و سپس احساس کرد که تمرین کافیست! ... خیلی خونسرد - اما دلشکسته و عاصلی - تصمیم گرفت و با فشار دادن ماشه‌ی یک طب‌انچه... به تمرین ۲۵ سال خود کشی پایان داد.



### الاغ جون!

آن آدم بیست و پنج سال تمام در محلی جان میکند که شب و روز فرشته‌ی عدالت بر تارک آن مشغول پاسداری است... در عرض اینمدت این فرشته‌ی اشتباهی حتی یکبار نپرسیده بود که درمورد او و فرزندان بیگناهش عدالت تا چه پایه اجرای میشود... تصورش را بکن - ۲۵ سال. و هر سال ۳۶۵ روز هر روزه بار این آدم شرافتمند را دیده بود... اما درباره‌ی سرنوشت او حتی یکبار از او هیچ نپرسیده بود... آن آدم، مرد... جلوی چشم فرشته‌ی عدالت مرد. و فرزندانش را - لابد - بازبdest عدالت سپرد!

میدانی - الاغ جون - فرزندان آدم - مثل کره‌های توصیپدرندارند که اگر ۹۹ تاشان مرد بازیکیشان بالای سر کرده‌ها باشد، فرزندان آدم - شیر یک مادر را میخورند وزیر سایه‌ی یک پدر بزرگ میشوند...  
فرزندان آن آدم اکنون یتیم هستند...

### الاغ جون!

خوب میدانم که این قبیل فجایع برای شما الاغها مسائلی بی اهمیت وزیریا افتاده هستند. اما برای آدمها فریاد آن طب‌انچه‌ای که آن مرد شریف را بدیار عدم سپرد بمنزله‌ی طینی ناقوس حقیقتی است که از بیکران فردای انسانی دیدگان فرشته‌ی بیگناه عدالت را که بانوار طلائی بخوابی اجباری محکوم کرده‌اند برای همیشه بازخواهد کرد...

دیگر عرضی ندارم - قربون تو - الاغ جون... قربون هرچه خره...

# نامه به آقای آیشمن



آقای آیشمن !

بی نهایت متأسفم از اینکه نمیتوانم نامه‌ام را با عرض سلام شروع کنم ...  
شما - آقای آیشمن - بر حسب سرنوشت اجتناب ناپذیری که جبر تاریخ برای  
دستگاه شوم وغیرانسانی فاشیستهای هیتلری تهیه دیده بود - ناکس تروپست تراز آن  
شناخته شده‌اید که ارزش عرض سلام را داشته باشید .

از طرف دیگر، متأسفم از اینکه نمیتوانم شمارا - آنچنان‌که شایسته‌ی یک حیوان  
در نده خوی بی عاطفه است ، بکویم ... شما امروز ، دست و پا بسته و کمرشکسته ،  
در چهار دیواری زندان گریز ناپذیر تاریخ ، کفاره‌ی گناهان بیشماری را که در گذشته‌ی  
سیاه زندگی نکنید تا مرتکب شده‌اید پس میدهید .

آدم بیچاره‌ای چون شما را کو بیدن هیچ جز اتلاف وقت نیست ! سیر زمان ،  
سیر اجتناب ناپذیر زمان ، بفرمان انسان ، بجای انسان ، شما را باندازه‌ی کافی  
کو بیده است !

با تمام این احوال ، من میخواهم با شما بعنوان سمبل فاشیزم : این طفل  
حرامزاده‌ی مادر هرجائی امپریالیزم ، کلامی چند حرف بزنم ..



آقای آیشمن !

شاید شما فکر کنید که این تنها بازماندگان ششمیلیون یهودی بخت بر گشته  
هستند که شما را بپای میز محکمه کشانیده اند !

ششمیلیون یهودی بر گشته بخت که با دست نایاک شما و ناکسانی ناکسر  
از شما ! از بسیط عشق آفرین بهشت خانواده‌ها : بدون خ آرزو سوز ساخت کارخانه‌ی مرگ  
آفرین فاشیزم تبکار ، روانه شدند .

من بجنون جنایتی که روح احمق شما را مسموم کرده است ، ایمان دارم .  
اما فکر نمیکنم خود شما آنقدر احمق باشید که اینطور فکر کنید .

شما باید بتر از من بدانید که این تاریخ است .. تاریخ : دیوان حمامه‌ی مبارزات  
همه جانبه‌ی طبقاتی ، که شما را بعنوان مدافع یک طبقه‌ی محکوم بزواں ، بزاو  
در آورده است !

آنچه مسلم است ، در صورتی که اشد مجازات هم در باره‌ی شما اجراء شود یعنی  
گیریم که در سپیده‌ی ناراحت یک صبح ، گردن شکسته‌ی شما را بازیچه‌ی طناب یک  
چوبه‌دار ناراحت کند ، هر گز هیچیک از آن ششمیلیون آرزوئی که سراسم گرفته  
و ناکام ، در آتش فاشیزم تیره فرجام پر پر شدند .. خاکستر شدند .. هیچ شدند  
و رفتند .. هیچیک از آن آرزوها بارد گرزنده نخواهد شد ..

بنابراین ، تاریخ گذشته بشریت را بامحکمه شما کاری نیست ! بخاطر فردای  
بشریت است که شما باید در پیشگاه ملت‌ها ، افسانه‌ی جنایات باور نکردنی خود را ،

باز گو کنید.. تا اگر مادر امپریالیزم هرجائی، بار دیگر هوس زائیدن آیشمن تازه‌ای را کرد، ملت‌ها طفل طلا آفرینده‌ی بلا آفرینش را، در جنین مادر نابکار خفه کنند! آقای آیشمن!

من در قسمت اول این نامه بشما گفتم که منظورم از نوشتمن این نامه نوشتن نیست؛ چون میدانم که چکش اتهامات انکار ناپذیری که دادگاه تاریخ به مغز پوسیده‌ی شما فرمیکوبد، قدرت خواندن و درک کردن را از شما سلب کرده است. بخارط همین است که گفتم میخواهم با شما حرف بزنم!

نمیدانم برای حرف زدن با شما، کدام گوشی جهان را انتخاب کنم که شما برای چند لحظه، در امان باشید؟

از کران تا کران، در هر نقطه‌ی این زمین بیکران پابگذارید. روح سر گردان یک موجود بیگناه در تعقیب شماست!

بنابراین، شما چه پیشنهاد میکنید؟ بکجا برویم؟

آه! زیاد بمغز علیتان فشار وارد نیاورید، آقای آیشمن!

میدانید: شما و سردمداران حکومت جنایت پیشه‌ی هیتلری خیلی تلاش کردید که با کشتن و سوزاندن و بخاک سیاه نشانیدن میلیونها خانواده، چرخ توقف ناپذیر زمان را متوقف کنید. بالاتراز آن به عقب بر گردانید هردوی ما میدانیم که تاچه پایه در این تلاش مذبوحانه «موفق» شدید!

اما من! آقای آیشمن - شاعر - میتوانم - با اجازه‌ی شما - زمان را چند سالی با تخیلات شاعرانه بعقب بر گردانم و آنقدر وسعت روح دارم که شما را هم در پنهانی تخیلات شاعرانه - با خودم، همراه خودم در زمانی قرار دهم که آلمان هیتلری در رشته‌ی «آدمکشی» بقول هیتلر «ما فوق همه» بود!

آری! من اینکار را میتوانم بصورت عمل در آورم! و بنابراین: من و شما هم اکنون در سالهای ۱۹۳۹ - ۱۹۴۵ هستیم.. و با هم در قلمرو «ارتاش شکست ناپذیر» فashizm، در قلب اروپای منقلب گردش میکنیم.. شما در اینجا کاملاً تأمین جانی دارید.

و سیتوانید با خیال راحت بگفته‌های من گوش فرا دهید .  
جناب آقای آیشمن !

(تعجب نکنید که چرا یکباره «جناب» را با اسم شما اضافه کردم . فراموش نکنید که ما در سالهای ۱۹۳۹-۴۵ هستیم ... در آن سال‌ها هفت پشت من هم نمیتوانست از گفتن «جناب» بشما : خودداری کند !)  
بلی ، جناب آقای آیشمن ! من و شما هم اکنون در آن سال‌ها هستیم ... و من میخواهم با شما حرف بزنم !

حرف بزنم ؟ چگونه ؟ با چه زبانی ؟ - چرا ؟ ...  
در بسیط این محیط بخون آغشته‌ی تب آلود ، که شلیک‌هر توب آغازیک تراژدیست  
وشیون هر قربانی بیگناه ، پایان یک سرود ...  
اینجا در گیرودار لب دوخته‌ها و تن سوخته‌های بیدریغ ..  
در خم و پیچ فریاد کامیون‌ها ... و ترنهای مملواز اجساد سرپا ایستاده ...  
دردهای سرسام آفرین کوره‌هایی که وظیفه‌شان تهیه‌ی مواد اولیه‌ی صابون از  
گوشت انسانهاست .

اینجا که هر مдал بر سینه‌ی هر جلا مظہری از مرگ نابهنجام یک آزادی گمنام ،  
در تک فراموش شده‌ی زندانهاست ..

هم آهنگ با ناله‌های جان‌سوز صدھا زن کاشانه بردوش باردار ..  
زیر سایه‌ی دهشت آفرین ارواح یخ زده بر سینه‌ی پاره پاره سیمه‌ای خاردار ..  
مگر میتوان سخن گفت ؟ منگر میتوان گفت ، آقای آیشمن ؟!  
چرا می‌خندید ؟ آه ! خوشحالید از این که می‌بینید شعله‌ی آتش کوره‌ها ،  
روشنی بخش عظمت آلمان است ؟!

ویا فخر میفروشید بخدا که دوزخ ، اینجا روی زمین . مثل همه جای زمین از  
آن فاشیستها ، نه از آن آسمانست !!  
آه ؟ چرا یکباره لرزیدید ؟ دلتان بحال قربانیان سوخت ؟

.... هان ! فهمیدم ، استالینگراد .... استالینگراد ...  
آه ! کاش میتوانستید کمی از حرارت این کوره‌ها را برای سربازان بخ زده‌ی  
هیتلری روانه‌ی آنجا کنید ! اما ، نه تنها استالینگراد ... همه جا ، افريقا ، آنوقت  
فرانسه ، آنوقت اسپانيا .

و آخرین فریاد قبل از مرگ ، کاپریل پری ...  
و حماسه‌ی حماسه آفرین ژولیوس فوچیک ...  
پارتیزانهای لوانت ...  
زیرزمینهای نروژ ...  
پیام ناظم حکمت ...

ترانه‌های شبانه‌ی شاهنگ امریکای جنوبی که لینکلن را به بیداری دعوت  
میکند ...

دیوارها ... سایه‌ها ... نفرینها وبالاتراز همه ، فرمان تاریخ ! ..  
بلر زید ، بلر زید جناب آقای آیشمن ! کما اینکه زمین زیر پای همه خداوندان  
تحمیلی زمین میلرزد ...  
بلر زید .. شاید آیشمن‌های پس از شما بفهمند که پابوسی دنیای سرمایه ، باعثی  
اینچنین وحشتناک و خفتبار نمی‌ارزد !

# فرزند افتاب



افسانه‌ایست که در تنگ سینه‌ی شبرنگ قرون، غنوده است ..  
افسانه‌ای که خواب را از دیده‌ی حقیقت کاذب آسمان‌ها ربوده است.  
افسانه‌ای انسانی که دلش از آتش جورستمگران؛ کباب بود .  
انسانی که... قیام کرد.

هنگامی که وجدان هم وطنانش در بسترا فیونی افسون گران قرون ، مست  
شراب سر نوشت در خواب بود ...  
افسانه‌ی آهنگری بنام کاوه ...  
آهنگری که : فرزند آفتاب بود ...



و فرزند آفتاب ، صدها سال پیش از این ، شورید گان شوره زار تشنی احتیاج  
بخاطر برز گران حیات آفرین خانه خراب ، ظلمت را با عظمت آفتاب آشنا کرد ...  
فرزند آفتاب صدها سال پیش از این (روبنای) حکومت ستمگری بنام ضحاک  
را بر بنای آزادی ستمکشان ستمدیده (زیر بنا) کرد ..



آهنگری بود که جز ایمان به حقیقت رنج هیچ نداشت ..  
و با اتکاء به مین ایمان ، ایمان انسانی بود که پرچمه حکومیت ظلم را ، بر تارک  
افلاک بندپرور مظلوم پرست برآفرشت .



پوزه‌ی سمند افسار گسیخته‌ی دست پرورد گان سیاهی را ، که میدان تاخت و  
تازشان ستون فقرات درهم شکسته‌ی زحمت بود ، در سپیده دم طغیان بند گان مرحوم  
خدا ، با پنجه‌ی ظلمت کوب آفتاب بخاک مالید .

و انسان بالادیده نغمه‌ی رهائی از چنگ ظالمی دامن دریده را سرداد:  
نفرین بر ضحاک ستمگر ... کاوه‌ی آهنگر ، زنده باد !



و دست‌های خاک آشنای برز گران شب را بفرمان آفتاب از بیکران سپهر  
شب پرست بخاک سیاه نشاندند ...  
وتاخوشهای زرین گندم بستر عشق آفرین انوار آفتاب باشد بر سینه‌ی چال‌چال  
زمین بوسعت ابدیت فرمانروائی حق بر باطل بذرافشاندند .

وترانه‌های دل انگیز هزار آوایان سرمست، در چمنها، دمنها، کوهها، جنگلها  
و قلب همه آنها که خورشید گهواره‌ی امیدشان بود، طین افکند ..  
ضحاک ستمگر، مغلوب کاوهی آهنگر شده بود ..  
دیگر نه از ستم اثری می‌ماند، نه از شکنجه، و نه از زندان انسان مستمند ...



و کر کسهای گور آشیان، که از لشهی آرزو های مرده‌ی ستمکشان تنذیه  
میکردند راه سفر بر گشت ناپذیر مرگ را، پیش گرفتند.  
و با برچیده شدن بساط خون پرور بومهای ویرانه جوی شبگرد، طبل عصیان  
(كاوه)‌ها، هفت آسمان بخواب رفته را بیدار کرد .  
و سرا پای زمین، همراه با هرچه امواج سرگشته در هفت دریایی زمین بود،  
تبديل شد بیک پارچه شور، یکپارچه شوق شورو شوق و فریاد .. که :  
نفرین بر ضحاک ستمگر !  
کاوهی آهنگر زنده باد !



واکنون ... چه قرن‌ها از پیش قرون که از دوران کاوهی آهنگر و ضحاک ستمگر  
خون آشام دل آغشته بخون، سپری شده است.  
در طی این قرون، چه کاوه‌ها و ضحاک‌ها که در پنهانی نبرد پایان ناپذیر ظلمتها  
وروشنیها، رو بروی هم، پنجه نرم کرده‌اند ..  
کاپری یل پریها ...  
سیمون بولوار ....  
گارسیالور کا ...  
و خیلی دیگر از قهرمانان راه صلح و آزادی  
کاوه‌های قرون پس از قرن کاوه هستند ...  
هیتلر ...

موسولینی ...

فرانکو ...

سالازار ...

و خیلی دیگر از دیکتاتورهای جلاad صفت مردم آزار ضحاکهای قرون پس از  
قرن ضحاک ...

ودرنبرد آشتی ناپذیر (کاوه) ها و (ضحاک) ها ، چه بس خانواده ها ، اقوام و  
ملتها که حتی بدون داشتن یک فرصت کوتاه برای کشیدن یک (آه) ...  
آواره و مظلوم و بی پناه ، بخاک و خون غلطیدند و رفند .. و بادرهم کوفن سر نوش  
ملتها ، چه بسا که پاسداران ظلمت برای یکدی حکومت خوین پایه‌ی یک «فتح» موقت ،  
با آهنگ چکیدنها سر شک یتیم بشریت ، رقصیدند ...

هنگامی که انسانها در آرزوی هم‌آغوشی با آفتاب ، بی تاب و بی خواب ، بر  
دامن مرتکب سیه چالها در زنانها ، خون می گریستند ..

چه بسا (ضحاک) های دوران که مست باده‌ی غرور ، زندگی ملتها را چاپیدند و  
کوبیدند .. وزیستند ..

اما . آفتاب همیشه دلیل بر موجودیت انکار ناپذیر آفتاب بوده است .. و خود  
ظلمت خوب میداند که در پایان این نبرد دیرین ، چه سر نوش شومی در انتظار  
اوست ..

تصادفی نیست که حتی پس از طی قرون بی‌شمار ، هم آنکه با انسان دشمن است ،  
هم آنکه با انسان ، دوست ...

در همه جای این جهان بیکران ، با یک فریاد ، یک شوق ، یک شورجاودانه  
روپرست :

یک شور ، یک فریاد :

نفرین بر ضحاک ستمگر ...!

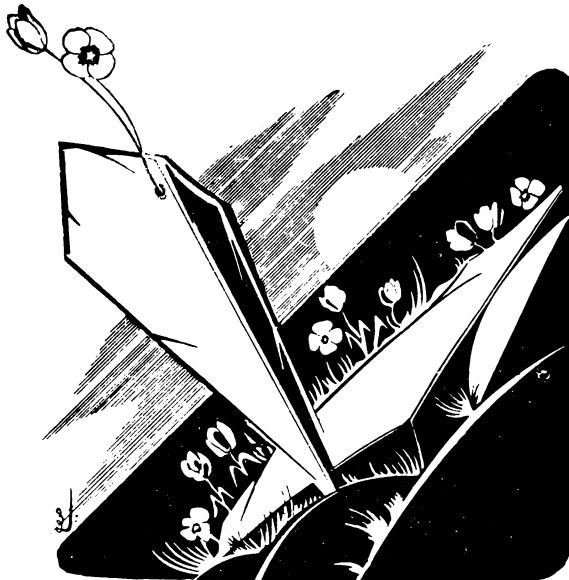
کاوه‌ی آهنگر ، زنده باد ..!



واين : افسانه‌ی انساني است که قيام کرد :  
هنگامي که وجدان هموطنانش در بسترا فيونی افسونگران قرون مستشاراب  
سر نوشت ، در خواب بود ...

افسانه‌ی آهنگري بنام کاوه ..  
آهنگري که ... فرزند آفتاب بود ..

# بر مزار مشتی آرزو ...



هیچ باور نمیکردم .. دلم نمیخواست باور کنم که سر گذشت عشق آفرین من،  
سر گذشت ناز پروردگری ناز نین من ، آبستن سر نوشته بدم پایه شوم باشد ...  
یادم نیست چند سال پیش بود .. شاید دیر و زیبا ... دیر و زیبا یک روز دیگر...  
چه میدانم ؟ همانقدر میدانم که مدت هاست در پنهانی زندگی، جز سایه هی ماتمزده ای از  
خاطرات بر باد رفته روزه ائی که رفتند .. قلب نگون بخت مرا مونسی نیست . و  
این ، آه ! پرورد گارا ! کمدی خلقت است ! کمدی این مرگ موسوم بزنندگیست !



اگر تنها بودم ، خوب بالاخره میدانستم چکار کنم .. میتوانستم ، خیلی ساده ،  
تصمیم بگیرم و .. بمیرم ! اما... (آه ! ای سرنوشت سیاه !) چکار کنم که در وجود  
بی‌پناه من ، قلب ناشکفته‌ی بی‌پناهتری . طبیدن‌های فردای تولد را تمرین میکند...  
و این ؟ باور کنید : گناه من نیست . گناه (او) هم نیست، گناه خداست ! کاش خدا  
این را مردانه قبول میکرد ..



باز گو کردن گذشته‌های پنهانی ، تنها شما میدانید ، شما ای بندگان خلف  
احساسات یکپارچه و انسانی ، تنها شمامیدانید .. چقدر دشوار است ..  
با تمام این احوال ، درواپسین لحظات زندگی حسرتباری که داشتم ، صمیمانه  
میخواهم همه هرچه برمن گذشته است ، با شما بیان بگذارم.



من تنها دختر یک خانواده‌ی فراموش شده بودم .  
پدرم نامه رسان بود . حقوق یک نامه رسان را تنها کسانی که هرگز اجتماع  
ارزش دریافت حتی یک یاد داشت را با آنها ارزانی نکرده است خوب میدانند چقدر  
ایست . !

پدرم پیر نبود .. اما خیابانها .. کوچه‌ها و پس کوچه‌های پیاده روی ، جوانی  
اورا خورده بودند .

آرزوهای پدرمن - هریک ، تک و ناکام ، در یکی از بن‌بسته‌ای گمنام شهر ،  
ناکام و گمنام ، مرده بودند ..

پدرم هیچکس را نداشت . اما نمیخواست قبول کند که انسان ممکن است  
هیچکس را نداشته باشد ، همیشه منتظر نامه بود .. از چه کسی ؟ از کدام شهر؟ خودش  
هم نمیدانست . اما ، منتظر بود ! .. هر روز صبح با حسرتی وصف ناپذیر ، پاکتها را  
میخواند . پاره‌ای از اوقات که اسم خود را - نام خانوادگیش نه - تنها اسم خود را

روی پا کتی میدید، دلش نمیآمد نام خانوادگی را بخواند. شیر و خط میانداخت.  
دعا میکرد. صمیمانه آرزو میکرد که نام خانوادگی پشت آن اسم هم، مال خودش باشد.  
ولی نه شیر خط نه دعا.. هیچکدام بداد او نرسیدند.  
تا اینکه بالاخره یکروز - برای نخستین بار - پدرم مست لایعقل بخانه آمد. در  
سر تاسرزندگی کوتاه خود هر گز پدرم را با آن قیاؤ؛ ندیده بودم ...  
خنده های مستانه ای اور رو دیوار کلبی محققرمان را بیچاره کرده بود ...  
نه من و نه مادرم .. هیچکدام ازما دلمان نمیخواست شادی تصادفی اور الظمه  
زده باشیم .

آن روز میان پاکتها .. پاکتی یافته بود که هم اسم و هم فامیلش مال خودش  
بود.. مال پدرم .

مرد بیچاره از فرط خوشحالی زحمت خواندن آدرس را بخود هموار نکرده  
بود و هنگامی که آدرس را خواند... تک نقطه ای سراپا محنت آخرین جمله‌ی دیوان  
روی کار نیامده‌ی خنده‌های تصادفی اش را پایان داد...  
پدر من مرد... میدانید کجا مرد؟... دم در همان خانه‌ای که نامه باشان تعلق  
داشت...

با مرگ پدرم برای مردم محله‌ای از شهر ما .. یک نامه رسان مرده بود.. برای  
من و مادرم : یک نان رسان ..

پس از مرگ پدرم .. مادرم - خودش نه - روح مادرم آنچنان صمیمانه در هم  
شکست .. آنچنان خرد شد که حتی مرگ وجود اورا پذیرا نمی‌شد ..



من شانزده ساله بودم که پدرم مرد ..  
یعنی به سنی رسیده بودم که متأسفانه جوانان بیکار دم کوچه‌ها به من توجه  
میکردند .. سینه‌ی من فریاد میکشید که من دیگر بچه نیستم ..  
من شانزده ساله بودم که پدرم مرد ..

شانزده ساله بودم که برای نخستین بار از صمیم قلب گریستم.

شیون گرسنگی - آه لعنت بر فقر - شیون گرسنگی خیلی زود شیون پدرم را ازیاد من و مادرم برد ...

پدرم پس از مرگ خود یکباره در گرسنگی ما مرد ..

یکشب و حشیانه تصمیم گرفتم که بدون تماس دسته اسر تاسرو جودم را در اختیار گرسنگی مادرم بگذارم . فردای آن شب : من رفاقتی تازه وارد یکی از کاباره ها بودم ... از فردای آن شب، من آواره ای بی تجربه در صف کاروان مجرب آواره ها بودم ...

تعجب نکنید از این که من رفاقت شدم .

پیاده روی های پدرنامه رسانم پاهای مرا رفاقت آفریده بودند...



رفاقت کاباره .. ظاهر امر خیلی ساده است: مشتی موزیسین مزدور! فریاد تخته سن .. کف زدن های مستانه مشتی میخواهی بی هدف وبالاخره لبخندن تمام و نسبی صاحب کاباره و آنوقت .. آنوقت هیچ .. نگاه منتظر مادر .. تحويل دادن مشتی امید کاذب .. بستری ناراحت .. رویای گیج کننده ی گیج .. دیگر هیچ!



یادم نیست چند وقت پاهای من بخارط گرسنگی من و مادر، در خدمت مادرم و من بودند .. تنها یکشب متوجه شدم که قبل از پایان مسافت های تکراری شبانه هی من که از کاباره تا کلمه هی ما بود، مشتی از مشتریان کاباره که عصیان دسته ایشان ریتم پازدنهای من بود گرانبهاترین چیزها را که تنها دخترها دارند از من ربودند ... مادرم ساده تراز آن بود که بساد گی بتوان چنین مشکلی را با او درمیان گذاشت .. بالاتر از آن پیکر ناتوان مادرمن تحمل اینچنین بد بختی را نداشت ..

دو ماه یا سه ماه درست یادم نیست . بعد از آن شب، صاحب کاباره با کمال راحتی عنده را خواست .. گفت شبی که تورا استخدام کردیم تو یکتفز بودی .. و

حالا کاباره نمیتواند خرج دو تقریر را تحمل کند . فرزندی که هم اکنون در شکم من است ... رفاقتی ایست که از کار بیکارش کرده اند ... اگر میتوانستم از او معذرت میخواستم ... یا حداقل اگر میتوانستم از همه آسمانها میخواستم که ترجمان طبیعتی ناراحت قلب من برای او باشد...

من امروز تصمیم گرفتم بمیرم ... مادرم حتی تصور چنین تصمیمی را نمی تواند بکند .. بر حسب بزرگواریش هر گزارمن نپرسیده است که چرا برآمدگی سینه ات در مقابل برآمدگی شکمت بچشم نمی خورد .. و اینکه در شکم من هست ... فرزند احتیاج است ... فرزند احتیاج ..... دریک شکم محتاج چه زندگی میتواند داشته باشد ... پس از پایان این نامه کارمن تمام است .. هم کارمن و هم کار همکارمن .. رفاقتی که در شکم من است ، تمام است ...

نامه ام را در پاکتی میگذارم واسم و فامیل پدرم را با آدرس کامل پدرم روی آن مینویسم .  
پدرم بیهوده فکر میکرد که بیکس است ...

نه درما ۰۰۰  
تیکشی ۰۰۰



چه میشد اگر در غروب جوانی  
(جوانی) دمی میگرفتی سراغم؟!

اگر دختری - خسته از آسمانها -  
حزین اخگری میشدی بر چراغم...

چراغم فرومده در گور نوری  
که از قلب محزون عشقی ربودم...  
چه میشد اگر آنچه بودم زمانی  
زمانی دگر بود با آنچه بودم

چه میشد اگر این طبیعتی عاصی  
که شب تا سحر میشکافند جانم:  
کلنگ عدم میشدی - قطعه قطعه -  
فرو می‌شکستی پی واستخوانم...

چه سازم خدایا! پناه ارنیارم  
بدرد آشنا سکر شباهی مستی..  
که در بیکران بسیج هوسها  
نفسها فتادند از پای هستی...



نه دریا شدم، خسته با بارگشتی  
نه کشتی، بامواج دریا نشسته...  
تهی بیستونم، درینجا! که (شیرین)  
نه (فرهاد)، شیرین دلم را شکسته...



دراین بیکران پنهانی زندگانی  
که مرگ سیاهست پایان کارش.  
چه میخواهی ای دختر آسمانها  
زیاری که تابوت عشق است بارش...

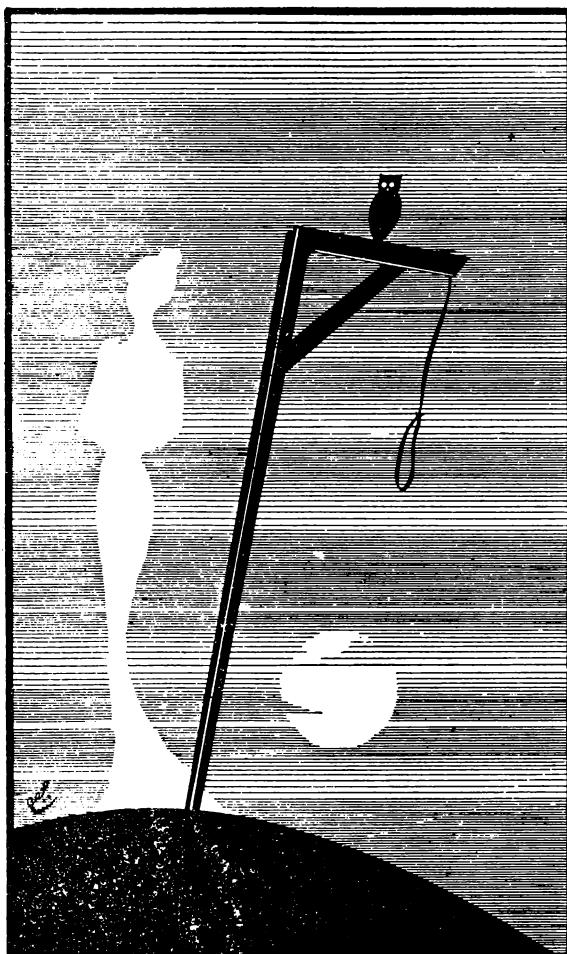
شنگ است، سنگ است، رنگ است و ماتم  
ز پا تا بس، بی سروپا سرایم...  
دریغ از همه هرچه بودم برایت  
دریغ از همه هرچه بودی برایم...

همه هرچه بودم، همه هرچه بودی  
فسون هوس بود وافیون مستی  
دوتا (نیست) بودیم، (هیچ) آفریده  
فرومده در پنهانی پوچ هستی...



نه دریا شدم، خسته با بارکشتنی  
نه کشتنی بامواج دریا، نشسته...  
تهی بیستونم، درینجا! که شیرین...  
نه فرهاد، شیرین دلم را شکسته...

# جنون خون



قرن ما، باسیاهی روشن سوز خود – روی همه قرون سیاه را سپید کرده است!  
وحشت فردای نگران – نگرانی فردای وحشت – طپش قلب فرزندان

امروزرا - دیوانه کرده !

پروردگارا !! فردای فرزندان ما را، از چنگ امروز سیاه، نجات ده !

دل میسوزد...

باور کنید، دلم برای کودکان امروز - که بناست پدران فردا باشند میسوزد.

دلبرهای سرسام آور، لبان تشنی آرزوهای انسانی مرا ، از ترس جنوی که

گریبانگیر این قرن سیاه شده است، بلبان یخ بسته مرگ، می‌دوزد...



من - مثل همه فرزندان دیروز - مثل همه پدران امروز - نگران فردای  
وحشتباری هستم که ساحل دریای کودکی فرزندان امروز است...

نه آنقدر احمقم که نابینائی را بینائی ترجیح دهم...

تا از دیدن اینهمه مصیبت که دامن بشر قرن ما را چسبیده است، یکبار برای  
همیشه وارهم...

اگر قدرت تحمل حماقت را داشتم، دوچشم همه جایین خود را با دو چنگ  
استخوانی از حدقه بیرون می‌کشیدم و بجایشان دو چوبه دارترحم ناپذیر، میکاشتم،  
وبر گردن تاخوردهی یکی از آنها، سرنوشت فردای فرزندان قرن مارا، و بر گردن  
دیگری سر گذشت پدران امروزی را، بدارمی‌کشیدم...

اما ... چکار کنم ؟ این گناه من نیست ... گناه حقیقت رنج زندگیست که  
نمیگذارد من با کمال حماقت کورشوم.. تا نبینم.  
و بنابراین... می‌بینم...



دریکسو:

میبینم که گروهی دیوانه‌ی زنجیر گستته، که حقیقت در خشندگی آفتاب، کمر  
ابرهاي آسمان تخیلات پوچشان را شکسته، بنام (ارتش سری)، فرزندان بیگناه یک  
کشور مسلمان را دسته دسته، خواراک نیمه شب گرسنگی مرگ، میکنند .. واشک

سرگردان جمیله‌ها، توشهی سفر آخرین این فرزندان عشق‌آفرین است...



### وسوی دیگر:

می‌بینم موجود شبه‌آدمی بنام (سالازار) که سرتاسر حکومت مسخره‌اش ارزش حتی یک پر تقال لبنا نی را ندارد، در جنگل‌های گمنام (آنگولا) از لشه‌ی هزاران سید پوست سیه روز گار جنگل خوابیده، می‌آفریند... تا سمفونی رگبار مسلسلها، بزم خودش، مزه‌ی شراب سرمستی‌های حکومت یک‌تنه‌اش باشد...



### و کمی آنطرفتر:

دستها را می‌بینم...  
دستهای پراز طلا...  
دستهای پراز بلا...

و تراژدی و حشتناک خلقت، قلب آزرده‌ام را، پارچه، پارچه فرومیریزد...  
واحساس می‌کنم که برغم همه وهر چه درباره عظمت انسان در طی قرون فراموش شده، گفته‌اند نوشته‌اند در این قرن احمق، (پول) آنچنان بر چمنها و دمنهای بهار اوچ انسانیت، سایه گسترده است، که تصورش حتی برای همه پیمبران خدا، همه پیمبران بندگان بیگناه خدا محال است...

ودرسیاهی سایه‌ی پول، شرافت انسانی - خود انسان - لال است...!



تصمیم می‌گیرم، علیرغم حماقتی که ندارم، دوچشم همه جایین خود راوحشیانه، کور کنم.  
اما... چکار کنم؟... که بلا فاصله پس از اخذ این تصمیم، ندامتی تحمل ناپذیر، بر خمید گی دوشاهی ورشکستم، سنگینی می‌کند.  
چرا نبینم؟!



(پل را بسون) را چرا نبینم ، که با طنین آفرینشی موسیقی ، پیام دوستی ملل  
واقوام را بخاطر خدای عشقها ، خدای اشکها ، خدای آدمها ، سبزهها و سنگها بگوش  
بشرط سر سام گرفته میرساند ..

تا اضطراب فردای جنگ هسته‌ای ، قلوب فرزندان ما را نلرزاند ...



چرا نبینم؟ ..

(برتراندراسل) انسان بزرگ این قرن تبهکار را ... چرا نبینم ؟ که بخاطر  
فردای بشر ، اینچنین یکپارچه و خستگی ناپذیر و شوریده سر ، تلاش میکند تا مگر  
سیاهی دوران را اندکی با سپیدی موهای خود التیام دهد ...



نه ! باید ببینم ...  
هم (سالازار) خونخوار را ،  
هم (برتراندراسل) انسان را .  
باید ببینم ...



میدانم ... تصدیق میکنم که باید دید ... اما ... افسوس ...  
اشکهایکه در گوش و کنار دید گانم لنگرانداخته‌اند ، خونین تر از آندکه  
بتوان از پس پرده‌شان چیزی دید ...  
واین اشکها ، زائیده‌ی قلب من نیستند ... این اشکها اسایه‌ی اشکهای فرو نریخته  
هموطنان من است ... آن قسمت از هموطنان من که در چند روز اخیر ، سیل حتی نعمت  
گریستن را بر آنها ارزانی ندانست ...



پروردگارا! سیلا بها – از چپ و راست ، دنیای ما را بنابودی تهدید میکند .  
 سیل آب ... سیل بمب ... سیل فقر ...  
 بشر قرن ما را از امواج شکننده ای سیلها ، نجات ده .!  
 آه ... پروردگارا! از تو مسئلت میدارم ... بنام خودت ، بنام خدا ، برای همیشه  
 ابناء بشر را از این سیلا بها نجات بده ! .. این دعای همه شما نیست ؟ چرا !

# مرگ هنر پیشیه



بدوست هنرمندو انسانم:  
حمد صبا

روز مرگ او، نوعی مرگ وقت هم زندگی آفتاب را از یاد آسمانها  
برده بود.

روزی که او مرد آفتاب هم موقتاً مرده بود.  
سیاهی تابوت او، بر سپیدی دامن پاره‌ی ابرها سایه افکنده بود...  
وابرها میگریستند...



یک روز بارانی بود که مرد...  
هر چند سرتاسر زندگیش در روزها و شباهی بارانی سپری شده بود...  
تا هنگامیکه زنده بود بخاطر بدینختی آسمانها اشک ریخت...  
واکنون نوبت آسمانها بود بخاطر پایان زندگی تب آلود و تیره بخت او، اشک  
بریزند...



از روز تولد - نه! حتی قبل از تولد هنرپیشه بود...  
اصولاً بنام یک هنرپیشه، از پنهانی افلاک بصحنه‌ی خاک آمده بود...  
نه خدا، و نه هیچیک از اطرافیان خدا، هنگامیکه او از آسمان خدا بزمین  
بندگان خدا، سفرمی کرد، درباره‌ی نقشی که می‌باید بر عهده داشته باشد چیزی باو  
نگفته بودند ..

تنهادر آنمدت نهماء و خردہ‌ای که در شکم مادر بود با نقش خویش آشنا شده بود.  
روده‌های محتاج مادرش، نخستین استادان او بودند.  
گرسنگی، به هنرپیشه‌ای مادرزاد نقشی محول می‌کرد!



هر گز باور نمی‌کرد که نخستین استادش - گرسنگی - بدان پایه سخت گیر  
باشد، هیجده سال تمام در پشت صحنه اورا به تمرین کردن و اداشت...  
و او هیجده سال تمام با کمال صمیمت تمرین کرد:  
یکساله بود که عدم توقع فوران شیر، از پستان گرسنگی یک مادر را آموخت. و  
بدین طریق نخستین بهار زندگیش، در خزان زندگی شیون شبانه یک پائیز غم آلود

نایدید شد...



سه ساله بود که بطور مبهم – نگاه ملتمنس کودکانه اش با سیاهی بخت بیکسان آشنا شدو آن، روزی بود که همراه با پیچیدن کفی کهنه به پیکر سرد پدرش، لباس سیاه کهنه تری بتن مادرش کردند.  
وازاین سیاهیها و سپیدیها، قطره‌ی اشک معصومی بوجود آمد و بدون آنکه او متوجه باشد بر گوشی چشم چیش لنگرانداخت.. و بدینظریق سبزی و طراوت یک بهار دیگر را بماتمzd گی پائیزدیگری باخت...



پنج ساله بود که آخرین پاره‌ی لباس هزارو صله‌ی مادر عزادارش را، به پشت شلوار پاره‌اش دوختند... و سپس نشاط دوران کودکی او را بخارط یک لقمه نان – درازای روزی سریال بهینه دوز محله فروختند...



هفت ساله بود که ضمن و اکس زدن کفش کودکی ثروتمند بالخی اشک آفرینی احساس کرد که، فرزند فقر، تیره بخت تراز آنست که در هفت سالگی بدستان راهش دهند.



چهارده ساله بود – بعبارت دیگر – هفت سال از هفت سالی که بمدرسه راهش ندادند؛ می گذشت، که همراه با چند کودک ولگرد ... کتابخانه‌ای تک افتداد را، آتش زد...  
و کتابها در کشاکش شعله‌های ناراحت آتش خاکستر شدند...  
واو، صمیمانه خندهید...



شانزده ساله بود که بزدھا حق داد، پاره‌ای از شبهای از آنچه در فرهنگ اجتماع

صد بر هیچ به (آبرو) معروف است بگذند...



در همان شانزده سالگی بود که تصمیم گرفت برای سرو صورت دادن تختخواب از پا افتاده مادرش...  
میله های پنجره زندان را بذد...  
☆☆☆



هفده ساله بود که در غروب یک روز محزون، در حضور محافظ زندان، در یک ملاقات کوتاه، اولین قوطی سیگار را از نحس‌ترین عشق خود تحويل گرفت.  
وبدينوصف، برای بار نحس‌ترین با تلخترین شراب میکده می‌ست دوران هستی با سر شک عشق، قلب ناکام خویش را نوازش داد.. و با سرمستی قلبش، لرزش ناشناس از یک گوشی فراموش شده قلب، بطرف سلوهای بدنش، برآه افتاد و سیل سر شک عشق دیوارهای زندان را از جا کند.. هم دیوارها را، هم پنجره‌ای که بنا بود میله‌هایش بداد تختخواب مادرش بر سند...  
☆☆☆



هیجده ساله بود که یکبار متوحه شد که صرف نظر از مادر مفلو کش که در کنج کلمه محقر شان زمین گیر شده بود، مادر دیگری هم داشته است واخبر نداشته...  
بخاطر پاسداری از این مادر ناشناخته بود که یک روز اسلحه‌ای سنگین و کمرشکن بدستش دادند...  
☆☆☆

واو دو سال تمام – در تپه‌ها، و در راه‌ها و دریاهای آب‌آتش کشیده، بکشتن انسان‌های ناشناس پرداخت و بدینظریق – مادر ناشناخته‌اش، مادر وطن، بخاطر آدمکشی بیدریغش، مдал افتخاری، بسینه‌اش آویخت...  
☆☆☆

در طی دو سالی که از منافع مادر وطن دفاع می‌کرد، هیچ یادی از مادر خویش نکرد.

مادروطن، در ازای یک مدادا، درازای یک تکه سرب، شیر مادررا از یاد او  
برده بود...

و پس از پایان خدمت، وقتی بخانه بر گشت مادر از یاد رفته اش تک و تنها بیکس،  
در سکوت سنگین و بی تفاوت کلبه، ساکت و سنگین، افتاده بود.  
وقتی بخانه بر گشت مادرش از فرط گرسنگی، مرده بود.. و فروش آن مدادا،  
نتوانست مخارج کفن و دفن مادرش را تأمین کند..



و درست روز مرگ مادرش بود که پس از سالها «تمرین» از پشت صحنه - بروی  
صحنه آمد:

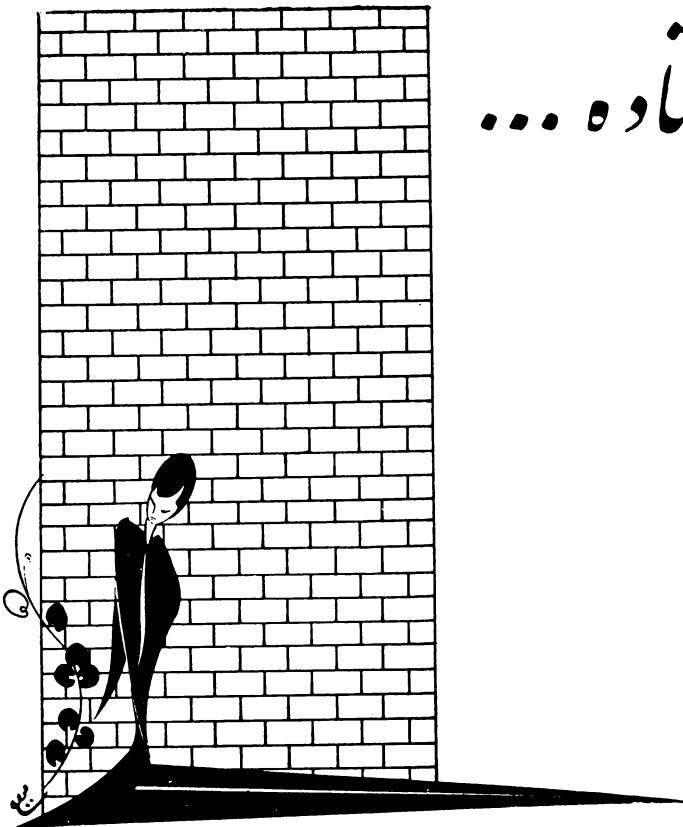
هنرپیشه‌ای کار کشته، بروی صحنه آمده بود...



هر گز تصور نمی‌کرد که صحنه، آنقدر تنگ و تاریک باشد.  
بالاتراز آن - اصلا احساس نکرد - نتوانست بفهمد - هیچ نفهمید که تماشا  
گری شاهد بازی او هست یا نیست.  
و هیچ نفهمید که چرا هنوز نقشی ایفانکرده اورا بروی دستها بلند کرده‌اند..  
روی دستها با تمام صحنه!..  
اورا بردنده..

یک روز بارانی بود که اورا روی دستها، با خود صحنه، بردنده...  
یک روز بارانی بود که هنرپیشه‌ای بزرگ را - بنام فرزند فقر - همراه با  
صحنه‌ای که در آن بنا بود بازی کند:  
همراه با تابوتی ورشکست، کنار مادری از یاد رفته، بخاک سپرده...

# یک افاده...



ای رهگذر!... ای آشنا! ناشناسم...  
من، پاره‌ای از یک دل صدپاره هستم...  
در جستجوی کاروان زندگیها...  
تک ساربانی، بیکس و آواره هستم...  
تا در تک این شام دهشتزا نمیرد:  
این (هست) دیروز افکن فردا پرستم...  
در هر کران، از آسمانی بی‌ستاره...

صدکاروان بیکران، سیاره هستم!



ای رهنگذر! ای ناشناس آشنايم!  
 من، شاعري هستم که ديوانم تو هستي!  
 سرخورده از ايمان پوچ آسمانها:  
 روی زمين زنده، ايمانم توهستي...  
 محکوم اگر هستم، بزعيم شبپرستان:  
 آزاده زندابيان زندانم، توهستي...



هر نعمه‌ي هر تار تك چنگ حزينم:  
 (آنني) قباافزا، از جهاني ناله دارد...  
 نامم: (شنگي) سينه سوزو كينه افروز  
 از جام شهد سر گذشتی - واله دارد...  
 هر قطره خون در هر رگ بي صاحب من...  
 فرمان عصيان از دل صدالله دارد...



هر تك طپش - در قلب من، تك زنگ شومي است...  
 بر تك مزار پرت ديروز سيه روز...  
 هر قطره اشکم: عهد لبخندی زفر داست...  
 لرزنده، بر رخسار شادی سوزا مروز...  
 تك پرچمي هستم، بدست مست ابليس  
 بر تارك نعش خداوندان ديروز...



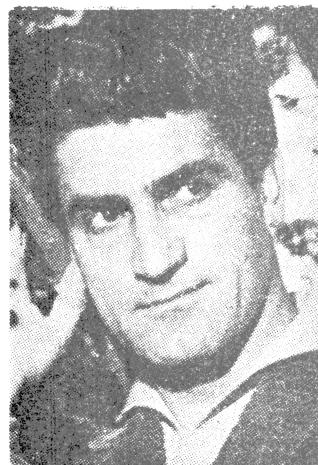
پشتم اگر - چون آسمان. تا گشته، ايدوست!  
 چون وچرايش را مپرس ازمن، گناهست!

بار خمیده پشت من: هفت آسمان اشک...  
 هفتاد دریا، آسمان گم کرده - آه است...  
 کوهی که از پشم فلک را می‌کند سیر:  
 تک دره‌ی وارونه‌ای در قعر چاه است...



باور کن! ای دیر آشنا! ناشناست!  
 ای رهگذار بیکس پس کوچه‌ی زیست!  
 در قلب شب. گر. غیرشب - چیزد گرهست...  
 در قلب من - جز قلب من - چیز د گر نیست...

# نامه به ویگن



ویگن جان!  
مر لین مو نر و مرد ،  
منتظر نشد تا مر گ دعوتش کند!

احساس میکرد که زندگی بزرگتر از آنست که دعوت مرگ را اجابت کند...  
 خودش مرگ را دعوت کرد...  
 و مرگ دعوت او را پذیرا شد:  
 بی‌سروصدا، بخانه‌اش آمد.. وزندگی او را همان‌نظر ساده خورد ...  
 او، با تسلط کامل بر مرگ، در کمال زندگی، مرد...:



### ویگن جان!

باور کن، بعضیان کف زدن‌های رایگان کسانی که، نوازشگر حنجره‌ی عشق  
 آفرین تو هستند، سوگند، مارلین موونرو، در کمال زندگی، با تسلط کامل بر مرگ،  
 مرد...



بخاطر جیران حقارتی که فقر، در گذشته‌های فلاکتیار زندگیش، بغور  
 پنهانی او، بغور انسانی او تحمیل کرده بود، با ثروت آشنا شد...  
 و بعد... در ثروت، حقارتی شکننده‌تر و وحشتناک‌تر از فقر، کمر آرزوهایش  
 را شکست...  
 احساس حقارت، اوزا، خورد...

بخاطر کشتن این احساس بود که در کمال تسلط بر مرگ، در آغوش  
 زندگی، مرد...  
 وهمه‌ی آنها که با جنابتهاي بیدريغ خداوندان سرمایه آشنا هستند...  
 وهمه‌ی آنها که در مقابل عظمت کاذب پول، در مقابل (همه‌چیز) سرمایی بی‌همه  
 چیز، حتی (هیچ) نیستند...  
 بخاطر مرگ نابهنجام او، گریستند...  
 و منم گریستم...



ویگن جان!

تعجب مکن ازاینکه می گریم، در مرگ مرلین مونرو گریستم.  
بدون تردید تو انتظارداری که من از مرگ ویلیام فالکنر خیلی بیش از مرگ  
این خوشبخت تیره بخت متأثر شده باشم...

اما نه! فالکنر بزرگ زندگی کرد. و بزرگ هم زندگی را اodus گفت زندگی را آنچنان که خداوندان زمین برای بندگان زحمتکش خدا، تعبیر کرده‌اند شناخت. و خیلی از انسانها را، با خیلی از حقایق تلخ این زندگی تحمیلی آشنا کرد. تا پایان زندگی، عظمت سادگی بی‌تكلف بادیه نشینان خانه بدش را بزرق و برق تصنیع بالانشینان مردم فروش، ترجیح داد...  
بزرگ زندگی کرد.  
و با بزرگواری مرد.

آن چنان زندگی و مرگی آن چنان، انسان را به بقای حقیقت انسانیت امیدوار می‌کند.

اما مرلین مونرو بیچاره! آخ.. ویگن! نمی‌دانی چه دشوار است، تاچه‌پایه دشوار است برای زنی زیبا، باتکاء زیبائی، فقط باتکاء زیبائی، زیستن زیبا بود.. تا سرحد یک زیبائی غیرممکن، زیبا بود..

اما ببین که هالیوود، چه سرنوشت زیستی، برای این زیبایی ناکام، تهیه دیده بود.

مدتها دو پستان بر جسته‌اش را، هالیوود جنایتکار، سپر ورشکستگی‌های خود کرد...

طنین صدای لطیفش، سالها مانع آن شد که نالهی‌وجدان ناراحت هالیوود، بگوش جهانیان برسد...

و طبیعت‌های بی‌دریغ قلبش، هنگام پایکوبی‌های بیدریغ سالها، پشتوانه‌ی فریاد طبل آرزوخواران دنیادار هالیوود بود.



در گذشته های سیاه زندگیش، دوراز کانون گرم خانواده، پیکر عرب باش را  
عکاسان پولساز، پول تبدیل می کردند...  
هائیوود، پولساز بزرگتری بود...  
اورا، ازدست پولسازان کوچکتر، قایید...  
وبعد کارخانه‌ی «ستاره» سازی بکارافتاد...  
مطبوعات وابسته بر استهای هالیوود این زن گمنام، آن چنان ستاره‌ی ساخته‌ند  
که حتی زهره چنگش را شکست...  
موج پستان‌های مرلین، اوج گرفت و دریای آرام یک گمنامی فقیر، در اوج  
امواج شهرتی ثروتمند؛ متلاطم شد...  
اما، روح گرسنه مرلین مومنو، همچنان گرسنه بود...



واما، هالیوود، این بانک بخون آغشته خداوندان طلا را، باروح انسان‌ها  
کاری نیست...

نه باروح انسانها و نه با استعداد اصلیشان...  
هالیوود کاذب، با قسمت کاذب انسانها با جسمشان سروکار دارد...  
هالیوود پستان می خواهد و پاسن..  
هالیوود بپستان‌های پستان‌ها و باسن‌ها، برای انسان‌ها شهرت می آفریند. و بر همان  
پایه - هر وقت پاسن تازه‌تری بمیان آهد، شهرت کاذب را درهم می شکند..  
سر تaser آرزوی انسانی دست پروردگار خویش را، بر سر روح گرسنه‌ی آنها  
خراب می کند..

وروح گرسنه، بخاطر نجات خویش پرمی گیرد و بسوی بیکران آسمان‌ها  
پرواز می کند...

و بدینو صفت چراغ زندگی یک انسان، خاموش می شود..

و بعد، خیلی زود - همراه با شهرت تحمیلی اش - از خاطرها فراموش می شود.  
اما ستاره سازی هالیوود ادامه دارد.

\*\*\*

## ویگن جان!

این کمال بد بختی دوران ماست که بر حسب کشتارهای بی درینی که جهان -  
خواران بخاطر یک روز استعمار بیشتر، در سرتاسر جهان براه انداخته اند، مرگ، ابهت  
خود را ازدست داده است..

بخاطر مردن مولین مو نرو نیست که من ناراحتم.  
بخاطر علی است که مرگ او را اجتناب ناپذیر کرد..

باور کن ویگن جان، احتمال دارد در همان دقیقه که این زن ناکام، دست بخود  
کشی می زد، آدمخواران آن قره نو کرا حمق استعمار، مقصودم این یاروست: چومبه،  
(حتماً معرف حضورت هست).

بله، احتمال دارد در همان دقیقه خود کشی این زن، «گارد امپراتوری چومبه!»  
مشغول خوردن آدمهای بودند که در جستجوی آفتاب، بیش از این تحمل سایه‌ی سر نیزه  
های بیگانه، برایشان امکان پذیر نبوده است...

آنها، این انسانها، هر گز حتی در خواب هم، خوشبختی ظاهری مولین مو نرو  
نصبیشان نشده است. اگر بنا باشد، من اشک بریزم، باید برای آنها بریزم..  
اما، بحث در اینست که علت العلل همه‌ی این کشتارها، خود کشی‌ها، بد بختی‌ها و  
واخوردگی‌ها را در یک چیز، دریکجا، باید سراغ گرفت..

در این حقیقت تلخ که (بقول اشناين بلک) هر پر تقال باید - بهر قیمت شده -  
بعیمت مرگ هزاران انسان هم که شده - هر پر تقال جهان سرمایه، باید سودی  
بدهد...

\*\*\*

## ویگن جان!

تودر کنار دریائی... و من دارم تورا – ناراحت می‌کنم.  
 هر چند، اطمینان دارم که وسعت روح تو، برای پذیرائی از ناراحتی‌های  
 انسانی، جا دارد..

نمی‌دانم حال مشغول خواندن کدام یک از تراندهای مستی بخش خودت هستی.  
 اما دلم می‌خواهد، بهر آهنگ که دلت خواست، این چند سطر را هم بخاطر  
 روزی که دیگر تعیین کننده‌ی ارزش هنر، بانکداران احمق هالیوودها، نخواهد  
 بود، بخوانی...

آفتاب زندگی

از پشت ابر مرگ می‌خندد...

زمین،

با دست زحمت،

دست دنیای فسون وجهل،

می‌بندد...

میدرخشد نور،

دردهلیز زندانهای ظلمت،

حلقه، حلقه،

پاره، پاره،

می‌افند زنجیر محنت زای مرگ از پایی زحمت...

\*\*\*

دیگر، هیچ، ویگن جان..  
 جز یک سلام ازربکای من به گاترین تو  
 یک سلام با یک قطره اشک...

# اشک آسمانها



اشک زنها، طبیعی ترین و توسری خورده ترین همه‌ی اشکهاست...  
برای اینکه.. اشک زنها عصاوه‌ی مقداری توقعات بیجاو... بالاتراز آن: چکیده‌ی  
سیلاپ رشکهاست ... من این را ساله‌است، میدانم .. و با علم باین حقیقت ، تصورم  
همیشه این بود که اشک یک مرد، مرد به مفهوم وسیع کلمه، تلخترین و شکننده‌ترین  
اشکهاست...



دریغا! من، سالها، تصور موهمی در باره‌ی اشک داشته‌ام..  
سالها.. هر گز، توجهی در خور عظمت آسمانها، باشک آسمانها، نداشت‌ام...



چند روز یست که آسمای تهران متصل گریه می‌کند...  
تا آنجا که مربوط به ساختمان طبیعت است، بناست اشک تلخ آسمانها، شیر شیرین  
کودکان گندم باشد...  
یعنی: شیر خوش‌های گرسنه‌ی گندم...  
آسمان: پستان وارونه‌ی کودک بروز گراست...



افسوس... نمیدانم گناه خود پرورد گار است، یا بند گان احمق پرورد گار،  
که آسمان، این حقیقت را فراموش کرده است...  
فراموش کرده که بروز گران نیمه خوب شخت دیر و زما، همشهريهای تمام بد بخت  
امروزما هستند..



... و کلبه‌های موسوم بخانه‌ی این تیره بختان، در جنوب شهر تهران، این  
تهران ظاهر آباد و باطن اویران می‌باشد از اشک کوبنده‌ی آسمانها پذیرائی کنند.



ای آسمان!  
اشکهای خودت را - بخاطر پس مانده‌ی عظمت خودت؛ در سینه‌ی خودت،  
زندانی کن!  
کلبه‌های جنوب تهران را، اشکهای تو، وحشیانه در هم کو فتند...  
جنوب شهریها را، اشکهای تو، وحشیانه، از روی زمین، رو فتند...  
واز خوش‌های گندم.. خبری نیست...

# نامه دیگری به دکتر امینی



آقای دکتر امینی!

اگر یادتان باشد ، او این نامه را هنگامی بشما نوشت که بر تاریخ ابر آشیان  
قدرت نخست وزیری حکومت میکردید.

این نامه کدومین نامه‌ی من بشماست، هنگامی بشما نوشته‌ی شود که نفهمیدنها و

سنجدنهاي گذشته، شما را از جلال وجبروت ناپايدار مسند وقت نخست وزيری منها کرده است.

از آن نامه تا اين نامه - بر حسب فرضيهٔ نسبی «انيشتین» صدها قرن گذشته است! و باز بر حسب همان فرضيه، لحظه‌ای پيش بود که آن نامه را بشما نوشتم. تنها چيزی که كيفيت زمان را - در فاصلهٔ اين دونامه - دگر گون گرده است، هوقيت من و شماست: - در آنوقت شما رئيس كل وزراء بوديد، من رئيس كل بيکارها! اکنون شما هم يكی از اعضاء کلوب بی درود دیواره زاران تن بيکار اين ديار هستيد. واضحتر بگويم: اگر آنوقت از «كار» من يعني از بيکاري من تاکار شما - نخست وزيری - فرسنگه کاراه فاصله بود، امروز - اگر املاک بيکران و مليونها ثروت متنقول وغير متنقول را کنار بگذاريم - از اين فاصله خبری نیست! حالا هم شما، هم من، هردو بيکاريم.. من و شما اکنون، همکاريم! بنابراین، من اين بار بعنوان يك همکار با شما حرف میز نم: همکار محترم!

نمیدانم شما به «محسنات» بيکاري تا چه پايه واقف هستيد! حداقل (لطف) بيکاري در اينست که انسان وقت کافی برآئي فکر کردن دارد. فکر کردن دربارهٔ گذشته‌ها، دربارهٔ اعمال گذشته... دربارهٔ همه چيز!

بنابراین من پيشنهاد ميکنم که شما اکنون از وقت بيکارتان، جدا کنراستفاده را بکنيد و آن‌دکي دربارهٔ آنچه در مدت صدارت شما گذشت، بینديشيد... بخاطر بياوريد که در اين يکسال واندی که سر نوشت يك ملت بيست ميليوني در دست شما بود، چکار کردید؟! احتمال دارد که آن کسالت معروف مصلحت آميز که اغلب گريبانگير رجال سياسي ميشود، فرصت فکر کردن ، قدرت فکر کردن را از شما سلب کرده باشد. هيچمانعی ندارد! من بر حسب وظيفهٔ همکاري، زحمت‌اندیشیدن بگذشته را، بجای شما بخود هموار ميکنم، و دیگر.. دیگر هيچ.. شروع کنيم بتجزие و تحليل مختصری از گذشته‌ی نزديك: از کجا شروع کنيم؟ ازورشكستگی کمرشکن

بازار؛ از پذیرائی دانشجویان بی سلاح و بی پناه؛ از آرتیست بازی های فرهنگ، از افتخاه مسافر تهای قرض آفرین، از تعطیل بلا منازع مشروطیت؛ از محاکمات سراپا کلک و مسخره؛

جدا، همکار محترم از کجا شروع کنم؟! هان! فهمیدم: از چیز شروع می کنم.  
از «خداداد»! چطور است، همکار محترم؟ خداداد! آن بچه‌ی سرگذری که شکم گرسنه‌ی مادرش، طبل طوفان زای تبلیغات کاذب نخستین مراحل صدارت شما بود...  
بلی! از همان «خداداد» شروع می کنم!

جداً تا دنیا دنیاست، تا جهنمی در کارهست و بهشتی پا بر جاست، این نیکوکاری شما، خواب را بر دیده‌ی ملایک هفت آسمان خدا، از فرط تعجب، حرام خواهد کرد!  
مگر شوخی است؟

دراین دوران نامرد، که هیچکس حنی بداد خودش نمی‌رسد، کودکی گرسنه را از گود زنبورک خانه، یکسره بدامنه‌های سرسبز کوههای سربلک کشیده‌ی سویس، روانه کردن؟؟ نه! بعدم مریم مقدس، هیچ شوخی نیست چیزی که هست ملت ما، ملت بی‌چشم وابروئیست؟ بی‌چشم وابروی نمک نشناس! تا آدم می‌خواهد یک کلام راجع به عظمت کاری که در مورد خداداد، انجام شد، حرف بزند، فوراً هزار جور متلك بناف آدم می‌بندند! مثلاً راجع بنطقهای پایان ناپذیر شما، چه حرفاها که نمی‌زنند... در صورتی که هفت پشت سیسرون و میرابو هم نمی‌توانستند یکسال و خورده‌ای بالا و قله نطق کنند، از نطقهای تاریخی که بگذریم، فوراً مجلسین را پیش می‌کشند، در صورتی که مردم نمی‌خواهند بفهمند که وقتی یک نخست وزیر آنقدر لوظیگری دارد که بجای هر ۵۰۰ تا و کیل سنا و شورا حرف می‌زنند دیگر چه احتیاجی هست که در این دوران و انسا، آدم توپرهی گدائی را بردارد برود فرنگستان، التماش کند و صناره‌شاهی قرض بگیرد، بعد آن پول را بی‌خودی خرج انتخابات کند؟! از انتخابات که بگذریم، فوراً بازار را پیش می‌کشند! که بله.. در هنگام صدارت شما، کار بازار بجایی رسید که اکنون تاجر ملیونر بنان می‌گوید پیه! حالا بیا باین مردم

پهلوان! باید سیاه! نخست وزیر که نمیتواند بیکار بنشیند، بالاخره باید کاری انجام بدهد؛ خیلی خوب! حالا اگر نتوانست بیست میلیون نفر را سیر کند، سیرها را که قدرت دارد، پنهان کر سیاه بنشاند!

اما، مگر مردم حرف حساب سرشان میشود؟ تازه همه‌ی اینها را که با دلایل منطقی (!) برای ایشان توضیح میدهی، حرفهای دیگری پیش می‌کشند!

بله، هیکار محترم!

چنین است قضاوت این مردم نمک‌نشناس! چه باید کرد؟ پاره‌ای از آدم‌های بزرگ هستند که تنها پس از قرنها از گذشت عمر شان، آنچنان که باید و شاید شناخته میشوند...

بحرفهای مردم باید اهمیت داد! کما اینکه زیاد هم حرف بزنند، آدم‌پذیرائی از دانشجویان را بیادشان می‌اندازد تا چنان زبانشان را قفل کنند که حتی کلید گاو‌صندوقهای بانکهای سویس هم که مخزن امید‌آینده‌ی رجال وطن پرست هاست، نتواند بازش کند!

# شراب اشک



رفت...

رفت به یک میفروشی تک افاده...  
گفت: آقا جون... بخشدید... شراب اشک دارین؟  
میفروش به شاگردش گفت: آقا حالشون خوب نیس... مرخصن!  
شاگرد میفروش با یک مشت، بستری ناراحت روی زمین برایش پهن کرد..  
وقتی بلند شد، زیر چشمش ورم کرده بود..  
گفت آقا: شراب اشک آنقدر گرونده؟!

ورفت...

رفت پیش میفروشی که آشناش بود..

میفروش آشنا، قبل اراینکه بپرسد چه میل دارد، گفت:

زیر چشمت چرا ورم کرده؟!

گفت: میدونی برادر... نفهمیدنها زمانه آدمو پیرمیکنه..

آدم وختی پیر شد، چشاش ضعیف میشه...

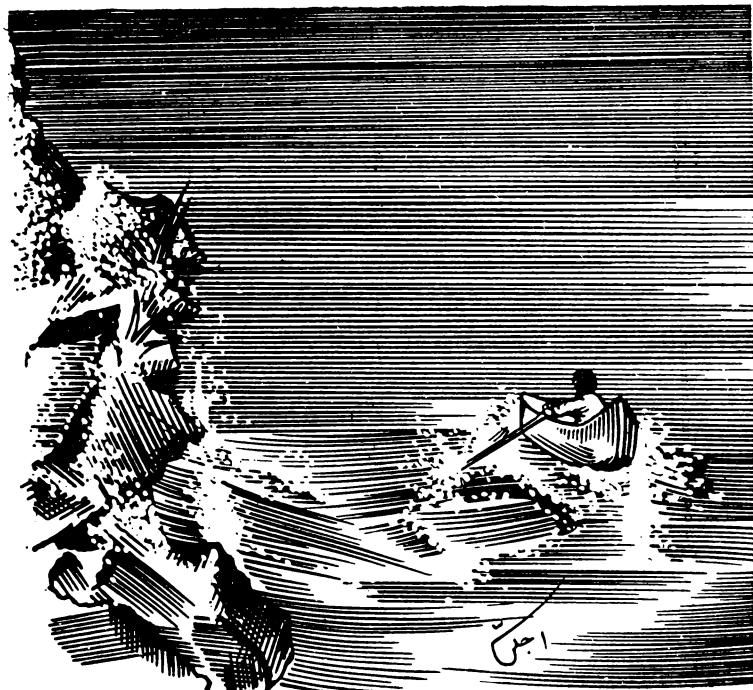
چشما که ضعیف شدن، دیگه نمیتونن از اشکها پذیرایی کنن ..

اشکها دیگه پائین نمیان... همو نجا ته چشم میمون، دق میکنن و میمیرن...

این ورم که زیر چشم می بینی... قبرسون هزارهزار قطره اشک

پائین نریخته س...

## سرود قایقران



سکوتی سرد و سنگین و گرانبار و توانغرا  
چوچنگی مرده،  
در تنگ دل محزون قایقران سرگردان  
حديث بی سرانجام حیات جاودان را  
بازگو می کرد.

دریا، همچنان تابوت آواره،  
کفنهای مشبك: وحشت آلوده کف امواج دریا،  
بر تن صدپاره اش، مدفون،  
فغان میکرد و... جان میکند..

به پنهانی سپهر تیره،

جز چند اختصاصات و مشتی ابر آواره،

دگرچیزی نبود آنشب...

وقایقران دودستش بر گلوی خشک پاروهای خسته پیکر دریای عاصی را،

بهم میکوفت...

مام همچون عروس بیوهی عشق نخستین جوانیها..

ز هیچ عشق،

سوی پوچ ناکامی،

شنا میکرد...

تبی مرموز و بیگانه...

تب آلوده تن محزون قایقران بیکس را.

بافسون سرشک اشتیاق زندگانی:

آشنا میکرد...

وقایقران،

دو دستش بر گلوی خشک پاروهای خسته،

پیکر دریای عاصی را،

بهم میکوفت...

و آوازی حزین،

از تنگ قلبش،

سایه‌ی امواج را، از آستان دیدگانش،

میپراکند این سو و آن سو...

کجا رفتند یارانم؟

کجا رفت او؟..

تک افتداده، تک افتادم،

دراين بحر کران مرده،  
که درقاموس مستی ها، حقیقت خوانده اند آنرا...  
ومردم، زنده، درپیچ و خم امواج مسمومش،  
عبث مردم...

تبافزا بوسهای عشق دیرینم،  
بخواری طرد کردنداين لبان تشنه کامم را...  
وبارنگی زصد رنگی،  
فروشستند. ازديباچه‌ی عشاقد،  
نامم را...  
وماندم تك...

ومردم تك دراين بحر کران مرده،  
عبث مردم...  
خدارا! موجها! از خود هر آنیدم ... هر آنیدم ...  
مرا - درچنگ خود:  
درتنگ تابوت دور نگيهما،  
برنگ زند گيهما، آشنا سازيد...  
كه من ...

از خاک و خاکيها پناه آورده ام بر گور دريابها ...  
اگر پرسيد روزى او...  
ويا جويما شدند از سر نوشتم كهنه يارانم...  
بصدها صدزبان، اي موجها...  
اين ناله برخوانيد:  
كه... ماندم تك..  
و... مردم تك دراين بحر کران مرده...  
عبث مردم...

## تفاٹح جاده‌ها



قرن ما - از هیچ نقطه نظر - بھیچیک از قرونی که در مدفن سرد تاریخ، ساکت  
و بهت زده، خفته‌اند شبیه نیست ..  
در هیچیک از قرون گذشته ، بشریت واژگون بخت ، دچار وضعی بدین پایه  
سرسام آور نبوده است ..  
در قرون گذشته، تا آنجا که مربوط بتاریخ ملت‌ها و روابط اجتناب‌ناپذیر بین  
ملت‌های بشر همانقدر یکپارچه بوده که اشک بشر ...  
در حالی که، در این قرن سرام گرفته، تفاٹح و حشت انگیز اشکها و خنده‌ها؛

انسان بلا تکلیف قرن ما را بشکننده ترین انواع جنون، یعنی: جنون ناقص، گرفتار کرده است!

جنون ناقصی که اگر گردانندگان ماشین زندگی ملت‌ها، کما کان در تکامل نقش آن بکوشند، پایان بشریت، دریک (هیچ) بلا تردید، خلاصه خواهد شد...



تصورش را بکنید: انسان تا چه پایه امیدوار می‌شود وقتی که می‌بیند انسان وارستادی چون برتراندراسل بخاطر حفظ سلامت بشری، علی‌رغم کهولت کمرشکن، در تلاش اینست که پرچم سپیدزنندگی را - بجای پرچم سیاه مرگ، سایه گستر عالم آرزوهای بی‌پایان بشرسازد...

آری! انسان تاسرحد یک امیدواری مثبت امیدوار می‌شود .. اما .. افسوس! هنوز لبخند امید بر لبانش نقش نبسته، می‌شنود و می‌بیند که فرزندان ناخلف همان کشوری که زادگاه برتراندراسل هاست، در افریقای جنوبی، برای کسب لذت از تلالو کومه‌های الماس، از لاشه‌ی سیاهان ستمدیده‌ی بلاکش، در مقابل آفتاب‌سوزان آفریقا، سایبان می‌سازند..

و بدینظریق، لبخند امید، هنوز در لبه‌ای نشکفته؛ پژمرده می‌شود و همان‌طور پژمرده، می‌میرد. و بجای آن، موجی تلخ و سینه‌شکاف از هشتی اشک ناراحت، چهره‌ی نگران انسان قرن ما را، فرامیگیرد..

کمی آنطرفتر... فرانسه‌ی قرن بیستم از یک طرف بقرن ما، انسانهای نمونه‌ای چون رومن رولان، ژان ژورس؛ ژولیو کوری آراگون، سارتر و کاپری یل پری ... تحويل میدهد و انسان امیدوار می‌شود که هنوز در مهد انقلاب، آتش عشق بسر نوشت انسان، خاموش نشده است...

آری! انسان صمیمانه امیدوار می‌شود و بر خود می‌بالد...  
اما .. هنوز طبیعت‌های زائیده از پذیرش امید، قلبش را بر قص در نیاورده، یکباره در سوکواری مرگ بی‌سبب فرزندان تشنلوب الجزاير منتقلب، غمی جانکه

بر سرتاسر پیکرش لنگرمی اندازد...

وانسان امیدوار، در مقابل سیاهی رنگ یأس ، سپیدی رنگ امیدوار ، بهج می بازد .



و آنطرف اقیانوسها، آمریکا از یکطرف با تکامل بخشیدن روزافزون قمرهای مصنوعی ، قاره‌ی جدیدی را، ازماوراء آسمانها با شبکه‌های تلویزیونی ، باروپا متصل می کند و بدینوسیله ، راه نزدیک شدن انسان را ، راه تبادل عقیده بین ملت‌ها را ، راه بودنها و دیدنهای همه جانبه را - تاسرحد یک‌غیرممکن، کوتاه می‌سازد و پرچمی دیگر بر تاریک افتخارات بشری می‌افرازد.. و انسان بلا تکلیف قرن ما - علی‌رغم اختلافات مذهبی و ایدئولوژیک - علی‌رغم رنگهاستها، صمیمانه خوشحال می‌شود.. و می‌خندد.. اما.. دریغا! طین خنده‌های انسانی، در غرش اتفجارات اتمی ، چون پر کاهی آواره، در مسیر بادهای وحشی خزانی <sup>۲</sup> نیست می‌شود.. نابود می‌شود.. و... بعد .. ترس از فردای نتیجه‌ی این آزمایشات، منظره‌ی کودکان افلیچ آینده، و اضمحلال تاریخ تمدن بشری، قلب انسان را بدرودیوارسینه می‌کوبد. می‌کوبد و انسان را - دست و پای متشنج انسان را - بدست و پای مرگ آفرین یأسی خانمان برانداز و بدینین خانمان براندازتری، زنجیر می‌کند.

از آنسوی دیگر: انسان قرن ما را، وجود و طربی روح افزا ، فرامی‌گیرد .. وقتی می‌بیند که غول نیمه جان استعمار، در خم و پیچ امواج شنهای سوزان آفریقا، جان می‌کند.. و کنگو- همه‌ی کنگوها - بفرمان سرپیچی ناپذیر زمان یکبار برای همیشه، پیا می‌خیزند .. و بخاطر سعادت ملت‌ها ، خونی را که سالها و قرون متدادی از دست ستمگریهای بیگانه در تلاش‌سینه انبار کرده‌اند، پای آزادی ملت‌ها فرومیریزند.. آری! انسان قرن ما تا سرحد جنون از شنیدن این خبرها بطریب می‌آید .. اما .. چه باید کرد که در کشاکش طرب زائیده از آزادی ملت‌ها ، جنون آدمکشی سپیدپوستان سیه دل ، مرگ جانخراش لومومبای بزرگ ، خنده‌ی طرب را بفریاد

عصیانی صامت و پنهانی تبدیل میکند.. وبالاخره بہر سوی جهان بنگرید، کمال امید  
با کمال یأس آنچنان بهم آمیخته اند که در تقاطع وحشت بارشان ، جنون ناقص -  
جنون ناقصی که محصول برخورد المباراشکها و خنده ها در دوراهی مرگوزند گیست  
گربیانگیر انسان قرن ما می شود...

و انسان بلا تکلیف قرن ما فریاد انسانی را، از چهار سوی پنج قاره، به او ج  
افلاک می رساند که ای گردانندگان سر نوشت ملتها! سر نوشت ملترا را بیش از این  
بازیچه هی شهرت ها، جاه طلبی ها نکنید...  
خون انسان، گرانبهاتر از آنست که بیش از این پشتوانهی طلا باشد.  
دیگر هیچ!

# آسمان لرزید



اگر شهرنشینان برای بیدارشدن، منتظر طلوع آفتاب می‌شوند، آفتاب همیشه ساعت طلوع خود را با بیداری دهنشینان میزان می‌کند...

قبل از بیداری آفتاب، بیدار می‌شوند..

تا آفتاب در قیافه‌های پرچین و چروکشان، سایه‌ی دروکردن‌ها و خوش‌چینی‌ها را که زائیده‌ی درخشندگی بیدریغ خودش است، ببیند...



اگر شهرنشینان، شب را بخاطر مهتاب عاشقانه‌اش دوست می‌دارند، برای

ده نشینان، شب تنها بخاطر اینکه فرصتی است برای استراحت آفتاب، دوست داشتنی است...

شهر نشینان دیرمی خوابند تا بیشتر مهتاب ببینند...  
ده نشینان زود می خوابند تا چشم بیدارشان مزاحم خواب آفتاب نباشد..



خوابیده بودند که.. زمین لرزید.  
خوابیده بودند که گهواره‌ی خورشید تکان خورد..  
در خواب، خواب زندگی را می‌دیدند.. که زندگیشان مرد..



... و خوش‌های گندم، درون کرده مانندند..



.. و من که شاعر بلافصل همه‌ی اشعار نسروده‌ی تهیدستان کاشانه بدوشم، قلب،  
بوسعت لرزش زمین لرزید..

قلب من خیلی از اوقات، در گذشته‌های جوانی، ساکت و پنهانی، لرزیده است..  
گاهی بخاطر طبیدنیای رازیده از یک عشق آسمانی..  
گاهی بخاطر ناکامی استعدادهای مکتب ندیده زندانی..  
و گاهی بخاطر آه بی‌پناه انسان‌ها در این دوران گمراه ضدانسانی...



قلب صمیمانه‌تر از همیشه، شکننده‌تر از همیشه، لرزید..  
ولرزش قلب را با لرزش کوبنده‌ی زمین، بهم آمیختم..  
و تا سپیده‌ی سحر، بوسعت هفت دریای طوفانی، اشک ریختم..



و در بیکران عشقها و اشکهای ماتمزده‌ی قلب، دنبال کسی گشتم که ترجمان  
بلافصل انسانی من باشد...

ودر لابلای امواج ناراحت اشکها ، مظہر یک پارچه ترین همهی عشقها ، مادرم  
را یافتم..



و نوشتم که : مادرجان! به شیون شبانهی عزیز گم کرد گان سیه پوش ...  
بنه از شهای فراموش شدهی انوار محزون آفتاب، در دهیز حزن آفرین زندانها ...  
با نسانیت تردیدنا پذیر همهی انسانها .. سو گند، همین حالا که دارم با تو در دل  
می کنم، سراپای وجودم اشک تک افتاده ایست که در پارگی های دامن هزار پارهی زمین،  
تسلی بخش صدها قلب از طیش افتاده است ...

مپرس چرا .. نه .. مپرس ... مگر شوخی است، مادر؟ .. مگر شوخی بود؟  
آخر ... مجسم کن!

دردهات ما، شب همیشه در ساعت ۸ شب، نیمه شب می شود ..  
نیمه شب دهات ما، ساعت هشت شب است ...  
نیمه شب بود .. ساعت هشت شب بود که خوابیدند ...  
خوابیده بودند که، زمین لرزید ولرزش زمین دیوار کلبه های فلاکت بارشان  
را لرزاند.  
و دیوارها! فروریختند ...

و دیوارهای فرو ریخته، زندگی گمنامشان را با مرگ گمنام تری، درهم  
آمیختند ...  
و کلبه ها، گورهای سرپا ایستاده ای شدند که حتی یک قطره اشک یخ بسته ،  
بعنوان یک سنگ گور، ترجمان گذشته های بر بادرفت هاشان نشد ...



تومیدانی مادر، که هر طیش قلب هر فرزند طبل حقیقت یک قطره شیر است ..  
زلزله، طیش قلبها را ، طبلها را درهم کوفت ...  
وصدها طفل شیرخوار، لب بر پستان مادر همراه با مادرشان مردند ...

و صدھا پدر ، غرق رویای بیداری فردا ، در ابدیت یک خواب ابدی جان

سپردند ...

حتی یک نی چوپانی سالم نماند که نوای غم انگیزش، سرایندهی ماتم جگر  
سوژپایان نابهنجام زندگی تیره روزشان باشد ...

نی همهی چوپان هارازمین لرزه باع بع گوسفندان دهات ، درسینهی خاک سفاك  
خاموش کرد ..



آفتاب درخواب بود که فرزندانش مردند ...

آفتاب درخواب بود که فرزندانش در پرتو نور کاذب آفتاب شهر نشینان که در  
فرهنگ عشاق بهتاب معروف است - پشت پیشتم ، پژمردند ...



و خوشهاي گندم درونکرده ماندند ...



مادرجان ! هیچ بنا نبود ، زمین بلر زد.

لرزید !

و تنها لرزش یک قسمت از زمین فاجعه‌ای بدین پایه درد آفرین ، بیار آورد ..

پس من بالرژشی که فردای همه جای زمین را تهدید میکند ، چکار کنم؟.

آخر ، مادر ! روح من که ریزه خوارسفره‌ی بیدریغ شیر پاک توست ، بر حسب  
و سعی که دارد ، نمی‌تواند حقیقت بد بختی زمین لرزه‌ای را که هزاران تن از هموطنان  
بیگناه ما را ، بلعید ، دریا چهارچوب تنگ لمس کند ..

من در لرزیدن‌های خانمان کوب تنها یک قسمت از زمین ، طبیدن‌های قلب  
فردای آسمان را دیدم ..

بردوش سر گردان ابرهای خانه بدوش ، بمبهای مرگ آفرین سیدپوش را دیدم  
که در بیکران سکون افسانه‌ای زمین ، گور افسانه‌ی آسمانها را می‌کند.

ودیدم که چگونه صلیبها در وادی خاموشان جاودا نی، بر شکستنگی گور مسافران  
نفس مرده‌ی آسمانی، در هم می‌شکنند...

وصلیب شکسته اگر یادت باشد زمانی کمر زمین را شکست...

صلیب شکسته مظہر فاشیزم بود..

صلیب شکسته مظہر فاشیزم است.

.. و کمر زمین را شکست.

واین، زمانی بود که هنوز یک (کل) باین عظمت در (جزئی) اینقدر ناچیز،  
بنام اتم، کشف نشده بود..

کشف کردند.. و من برای همین نگرانم..

نگرانم از اینکه مبادا در لرزش فردای جنگ اتمی، خوش‌های گندم برای  
همیشه درو نکرده بمانند.



مادر جان!

خوابیده بودند که زمین لرزید..

خوابیده بودند که زمین، زندگیها و عشقهای ساده‌ی چوپانی شان را درو کرد..  
شاید، که میداند؟ شاید تنها سعادت یک لحظه قبل از مرگشان این بود که خدای  
زندگی‌شان، آفتاب، پایان زندگی سیه فرجامشان را ندید.



مادر جان!

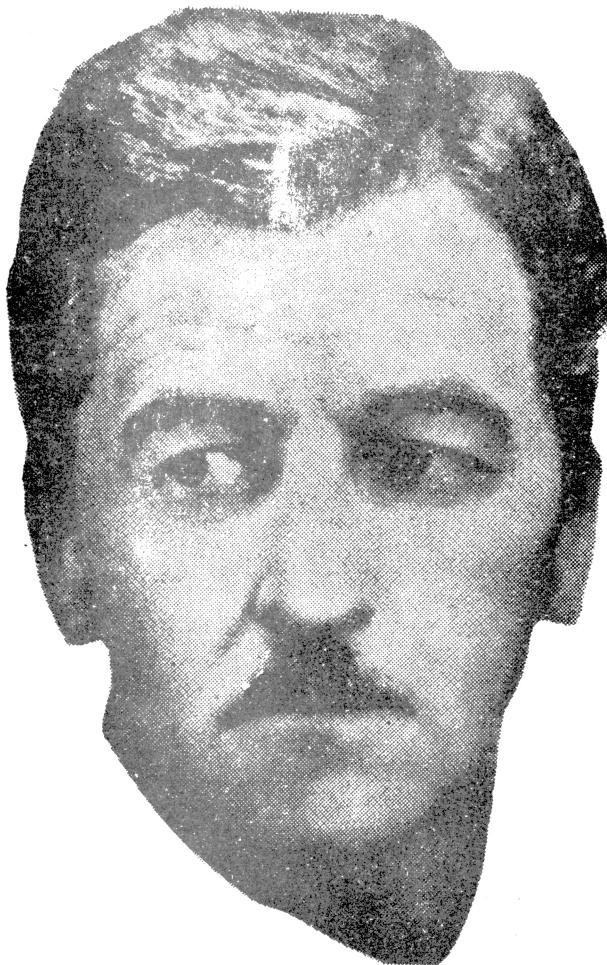
دلم بیخواست شیر همه‌ی مادرها، در یک قطره، خلاصه می‌شد.. و آن عصاره‌ی  
هستی آفرین، قدرتی فنا ناپذیر بمن میداد. و من می‌توانستم بر حسب زمان، بفرمان  
انسان، بفرمان همه‌ی انسانها، بهمه‌ی آنها که سر نوشته انسان‌ها بستگی بیک تصمیم  
تصادفی‌شان دارد می‌گفتم – که:–  
کمک‌هایتان رسید.

هواییما پس از هواییما، کمکهایان رسید.  
 وما بسته‌های دارورا، با پتوهای گرم، بگورستان سرد دهات تحویل دادیم..  
 و فردا..  
 و پس فردا، با کمکهای شما، بر فراز گورستان دهات خانه خواهیم ساخت.  
 خانه‌های آجری، سمنتی و سنگی، با احترام عظمت بمبهای اتمی شما..  
 بمبهای اتمی گران‌بهرتر از آنند که بر خانه‌های گلی فروبارند...



مادر جان.. قلب فروریخت.  
 آخر.. آنها خوابیده بودند که زمین لرزید ...  
 خوابیده بودند که زمین، زندگی‌های چوپانیشان، را وحشیانه درو کرد.  
 و خوشمهای گندم، درونکرده ماند....

# فالکنر مرد



خبر، مثل خیلی از خبرهای روز، دردو کلامه، دریک جمله‌ی ناتمام تمام می‌شود:  
فالکنر مرد...

دو کلام... یک جمله‌ی ناتمام، چه جمله‌ی ناتمامی! مگر با آسانی می‌توان قبول کرد  
که فالکنرا انسان مفصلی که وجودش اختصار متحرک زندگی می‌لیونها انسان ناراحت  
قرن ما بود، مرد؟

مگر از دست رفتن نویسنده‌ای که در عمق آثارش، بیکران عمیق اقیانوس،  
عالی قرین و انسانی ترین تخیلات بشری، بیداد می‌کند، بهمین سادگی، باسکن‌هی قلبی..  
شوحی است؟

اما، مگر مرگ، جز با اسکلت بشریت، با روح بشر هم آشناei دارد؛ اگر  
میداشت، ضربتی بدین پایه شکننده، بروح گرسنه‌ی بشر، وارد نمی‌کرد...



آری.. فالکنر مرد..

از لحاظ وسعت روح، قدرت آفریدن و پروراندن سیستماتیک کاراکتر قهرمانان  
و تجلی دادن کشمکشها و انقلابات پنهانی قلوب انسانهای گمنام، فالکنرا میتوان با  
راحتی کامل، با اکثر نویسنده‌گان بزرگ قرون گذشته که آثارشان نقشی کاملاً بلافصل  
و تعیین‌کننده در صحنه‌ی پهناور ادبیات جهانی دارد، مقایسه کرد..

از یک لحاظ با مطالعه‌ی آثار (فالکن) سر بی‌سامان بشریت آنچنان بسنگ  
عظمت عمق روح بشری می‌خورد که گوئی انسان با (فاوست) گوته‌ی بزرگ اروپا  
روبروست.

واز لحاظ دیگر: آشناei فالکنر با مردم عادی، با دردها، شکوه‌ها و آرزوهای  
نلکام و بدفر جامشان آنچنان یکپارچه و میمانه است که احساس می‌کندها (چخوف)  
محب بترو و عمیق تری هم صحبت شده است.

آنچه مسلم است با وجود انکار ناپذیر (بی‌نهایت)‌های متعددی که بر تارک اجتماع  
امروزه‌ی امریکا نمایانست: - بی‌نهایت ثروت، بی‌نهایت تلاش، بی‌نهایت نگرانی از  
فردای سرنوشت جهان، بی‌نهایت تبعیض و بی‌نهایت قدرت همه جانبه، با وجود این  
همه (بی‌نهایت)‌ها بوجود آمدن نویسنده‌گان بی‌نهایت اجتناب ناپذیر است..

امروزه اکثریت نویسنده‌گان بزرگ جهان را میتوان در امریکا سراغ گرفت..  
نویسنده‌گانی که هر کدام در چهارچوب مخصوص بخودشان مظہر دریائی از عظمت و  
قدرت خلاقه‌ی بشری هستند.

همینگوی بخاطر مرگ آزادی در اسپانیای عشق آفرین ناقوسهای عزا را در اوچ آسمانها بصدای درمی آورد و تلاشی بیدریغ، انسان آرزومند را که تلاطم سفینه‌شکن امواج بحر زندگی پیرش می‌کند اما از تلاش بازنمی دارد برای نسل نامید امروز، بازگومی کند...

کالدول، حرص پایان ناپذیر بشر را با بخشش یک وجب از خاک خدا، بخود خدا، یک وجب خاکی که هر گز نسبت خدا نمی‌شود می‌سازد و... کمی آنطرف تربا گروه انسانهای از کار رانده چرخ خواهیده کارخانه‌هارا بقیمت از دستدادن زندگی بکار می‌اندازد...

### تنسی ویلیامز

راه سراپا غبار زندگی پا در هوای امروزی را، با اتوبوسی طی می‌کند که تابلو نویسان سر نوشته بشری، نامی بر از ندهتر از هوس برایش نیافته‌اند...  
اشتاین بک

مرواریدهای شوم را که پشتونه‌ی شرافت کاذب قرن ماست و حشیانه باعماق دریاهای پرت می‌کند، تا مگر عصیان صامت خوش‌چینان خشم را اندکی تسکین دهد..  
چک‌لندن

زمین را زیر پاشنه‌های آهنین می‌لرزاند، همه صحر اها را، وجب بوجب با جویند گان سعادتی که بربایه‌ی طلا استوار است، می‌پیماییم.. تا انسان محتاج را بخاطر یک تکه گوشت از صحنه‌ی زندگی طرد نکنند..

واینها تنها گروهی از بزرگان تردید ناپذیر عالم ادب هستند که امریکای قرن بیستم بجهانیان تحويل داده است.

این نویسندگان جداً دریا هستند... اما فالکنر اقیانوس بود.. اقیانوسی که سمه‌ی این دریاهای در بسیط کران ناپذیرش گم بودند...  
و فالکنر مرد..

آه! ای خالک مرگ بر سر مرگ که فالکنر را گرفت... فالکنر را... برد.

# از مسکر آباد تا پرلا شهر



یازده سال پیش بود که تک اختری فروتن، که براساس فروتنی آسمانی، خاک را، بجای آسمان برای درخشیدن، انتخاب کرده بود.. بر هر چه خاک است و خاکیست  
قف کرد و... سوی آسمانها رفت.

یازده سال پیش بود که... صادق هدایت، با کمال صمیمیت، مرد...

صادق هدایت، با دست خود، بدست خود مرد.. و با مرگ خود، سایه‌ی اشتباهی  
مرگ کاذبی را که تحت عنوان (زندگی) مزاحم آفتاب حقیقت انسانهای واقعی قرن  
ماست، از روی عظمت ابدی خود، ستر...  
و دنیارا - با هرچه حماقت آشکار و پنهانی که با خود دارد - بدرجاهه هاسپرده..



من - بد بخت ترا زمر گ صادق هدایت، محکوم کننده ترا زمر گ صادق هدایت،  
مرگی در قاموس دوزخ فردوس آفرین بزرگان ادب، سراغ ندارم...  
بنابراین: تصادفی نیست که سرگشته‌ترین ناله‌ها وتلخترین اشکهای تشنه‌ی  
شباهی ادب را ، از راهی دور ، از مسگر آباد بد بخت ، مسگر آباد عور ، بسنگ گور  
هدایت، در پرلاش مغرور، می‌سپارم...



تا آنجا که بیاد دارم، پیام ناتمام همه‌ی اشکهای نیمه شب عشقهای ناکام را، باد  
صبا، از سیده‌دشت بی‌فردای عشقهای بی‌سراجام، بفرجام میرساند. در سرتاسر زندگی  
کوتاه، وحشی و کودک شاعرانه‌ام، مرا با (باد صبا) کاری نبوده است... در قرن ما،  
هر ناله‌ی تک افتاده‌ی بیکس، رسانتر و شاعر آن‌هه تراز باد صبا، پیام‌محبت را از صحراب‌صرحا  
از دریا بدریا، بگوش بشناراحت امروز میرساند...

بنابراین : من با یک ناله‌ی ناتمام - تمام ناله‌های خودم را بگوش انسان  
بزرگواری که علیرغم ساختمان ظاهری زندگیش ، بار مصیبت مسگر آباد را که  
گورستان انسانهای گمنام و شرافتمند دیار ماست ، در هر کلمه از نوشه‌هایش بدوش  
داشت، میرسانم...

هدایت عزیز!

میدانم که در تنگ گور، زیر سنگینی پیکر شکن سنگ گور، همه هر چه هست،  
منهای دروغ است و خود فروشی..

همه هر چه هست، منهای جنایت است و پرده‌پوشی.. و میدانم که تو، تنگ گور را

پناهگاه تن رنجور خود کردی تا سنگ زور، غرور تو را درهم نشکند.. اما.. حیف  
تو نبود..؟

مگر زندگی - با تمام تو سریهای که از رجالها میخورد، یک پدیده‌ی جاودانی  
نیست؛ تازه، اگر سرایی زندگی درد باشد، مگر دردی همگانی نیست؛  
تو که بجای همه - برای همه، مینوشتی. حیف تو نبود از همه، دور شدی...؟  
آه... هدایت عزیز... حیف نبود؛!...؟

پرلاژ!

ای خوابگاه اختران جاودانی...  
کو؛ کجا خوابیده آن تک اختر خاک آشنا آسمانی؛  
تا رسانم من ،  
بخاک او..

سلام صامت هم میهنان لخت و عورش را..  
تا ببینم بار دیگر ،  
روح پاکش..  
تابخوانم ، بار دیگر  
روی خاکش:  
«بوف کور»ش را...

# اکجخرا پرخون



دوماه پیش بود که بفرمان زمان، فرانسه، به «اعطای» نوعی استقلال به ملت  
قهرمان الجزایر، تن درداد.

فرانسه، جزاین، چاره‌ای نداشت صرفنظر از همه‌چیز، برای فرانسه نگهداری  
یلت ارتش پانصد هزار تقری آماده – بیش از این با ورشکستگی همه جانبه‌ای که  
گریبانگیر اقتصاد بین‌المللی شده است، امکان نداشت.

دوماه پیش بود که نخستین ثمرخون بیدریغی که ملت الجزایر در راه کسب استقلال فروریخته بود، سفرهی عربیان فرزندان مسلمانان الجزایر را رنگین کرد..  
اما ... این تازه آغاز تراژدی بود.

بلافاصله پس از صدور فرمان آتش بس در الجزایر، گروهی حیوان درندہی بیشرف تحت عنوان «ارتشر سری» بیک سری جنایت بی سابقه دست زدند..  
هر شب و هر روز، دسته بدسته زنان و مردان از جان گذشتهی الجزایر را، این آدمکشان حرفه‌ای درسپیدهی پیروزی یک ملت قهرمان، بخاک و خون می‌کشند..  
و این خونریزی‌های بیدریغ هر روز فرونی می‌یابد..

در طی سالهای گذشته، چه بسا خانواده‌های مسلمان که بدست بازماندگان ناخلف «روبسپیر» برای همیشه راه خانه‌ی ابدی را پیش گرفتند..  
الجزایر سرزمینی است سراپا نعمت.. وازدست دادن این نعمت مفت و مجانی برای کسانی که سالها و قرون متتمادی سمند سپید هوشهای بیکران خود را در پنهانی سیاه زندگی مسلمانان الجزایر تاخته بودند، کاری سهل و ساده نبود..  
با تمام این احوال، فرمان تاریخ، فرمانی نیست، فرمانی نبود که طاعتش را توان اجابت کرد!

الجزایر موجودیت فنا ناپذیر خودش را بهمه‌ی ملت‌ها ثابت کرد .. و اینک، مشتی دلچشم دور، عرصه‌ی کامیابی استقلال را، بر کام این ملت قهرمان تنگ کرده‌اند..  
دریغا! چه بد بختند واحمق - چقدر بد بختند و چقدر احمق، کسانی که تصور می‌کنند میتوان با غرش گلو لهی توپها، چرخ تاریخ را بعقب راند! بیچاره ولتر! بیچاره بالزالک! بیچاره هو گو! بیچاره میرابو! بیچاره روبسپیر!.. بیچاره آنهائی که نام پرافخارشان بازیچه‌ی گروهی بی‌همه چیز شده است!

واما... پایان این جنایتها چیست؟ هیچ! هیچ جزرسوائی ابدی و مرگ!  
تردیدی نیست که در آینده‌ی خیلی نزدیک اراده‌ی ملت قهرمان الجزایر پوزه‌ی بخون آغشته‌ی این حیوانات را بخاک خواهد مالید ... و طومار تصورات باطلشان را

درهم خواهد نوردید...

مسخره است تصور اینکه در قرن اوچ عظمت بشری، بتوان «قانون جنگل» را – بر سر نوشته ملتها تحمیل کرد!

بقول یک سیاستمدار نروژی چه آدمکشان بخواهند و نخواهند آفتاب استقلال و آزادی بر الجزایر دمیده و دیگر کار از کار گذشته است . برای اینکه ملتی اراده کرده و باخون خود میثاق استقلال در آزادی خود را صحه گذاشته است . الجزایر اما الجزایر آزاد...

# بر مزار زستان



زستان مرد..

مثل همهی زستانها - این زستان هم - خیلی ساده و بی تکلف مرد..  
و اشک فردای بر فهای آب شده را - بخاطر شیون مرگ اجتناب ناپذیرش -  
بفرمان زمان - بفردای زمان .. یعنی.. بشکفتگی بهار زندگی سپرد..

\*\*\*

و من برای پیدا کردن گور بی نام و نشان زستان بود که همین امروز در  
نخستین روز تولد بهار سراغ طبیعی ترین طبیعتها، مزار ترین مزارها ، گهواره ترین  
گهواره ها ... نه ! اینها نشد. هیچ نشد - سراغ همه چیز ترین همه چیزها ، یعنی ،  
(زمان) را گرفتم..

زمستان، در کمال بد بختی – در آغوش ترحم ناپذیر زمان خفته بود.  
و آنطور که از زبان (زمان) شنیدم، قبل از مرگ حتی یک کلام بعنوان وصیت،  
نگفته بود:.

دل بخاطر زمستان سوخت..

اگر قبل از پائیز می‌مرد... میتوانستم با مشتی بر گخ زمان زده، جسد بی‌پناهش  
را بپوشانم..

درینغا! در آمدنها و رفتنهای کار و اسرای زیست، بر گهای بهاری را با جسد ها،  
کفن ها، و تابوت ها کاری نیست..

بهار، فصل تجلی بیگناهی گنهر کاران – فصل پذیرائی از پشمیمانی توبه های  
droog توبه کاران است..

بهار زیباست، بهار خداست، بهار تجلی دهنده عظمت خدا، یعنی بستر است راحت  
خزان زد گیهای دوران انسانی انسان است...

زمستان مرد...

و زمان که وسیع ترین و بلافصل ترین پناهگاه همهی پدیده های تو – همهی  
پدیده های جوان است – از شدت شعف تولد بهار حتی فراموش کرد بر سنگ مزار  
زمستان – بر سنگ مزاری که نداشت – چند کلامی بنویسد...

بنویسد که: این که مرد چه بود.. چقدر بود.. چرا بود..

و من بخاطر همین بود که دلم بخاطر زمستان سوخت..

بخاطر همین بود که دریک لحظه ناتمام – تأثیری زائیده از زمستانهای عمر  
این زندگانی فانی، لب خندهای نشکفته‌ی قلب را بدامن مشتی سرشک بدامن  
نریخته، دوخت...



با چند قطره خون از دریای خونی که در تک قلب تک افتاده ام طبیعتهای قلب را –  
چون بلمهای طوفانزده بیازی گرفته بود، با چند قطره خون از این دریای ناراحت،

چند کلامی بجای زمستان - برای زمستان - بر سرگ مزاری که زمستان نداشت ،  
نوشتم :

دراین مزار فراموش شده ،  
فصل تیره بختی خوابیده است ،  
که برهدا نه از بذرموجودیتش که در قاموس طبیعت به (برف) معروف است  
تارسر سام آفرین شبهای سرد هزاران خانواده بی پناه ، تاییده است ...



آه ..! ای بوسه های نگران عشقهای نیمه شب پنهانی ..  
زمستان است این که اینجا خوابیده ..  
وزمستان است ، بالاخره ، پایان بهار هرزند گانی  
درا نتظار چه هستید ؟  
چرا میترسید از دوست داشتن ..؟  
چرا میترسید از زندگی ، صحبت با زماند گان را ، آموختن  
زندگی کنید .. على رغم تهدید زمستانها ..  
واز بهار ، آنچنان که شایسته انسانهای بهار آفرین است ، پذیرائی کنید ..

# نامه به راکیمن کندی



خانم کندی!

نمیدانم - هیچ نمیدانم - این نامه را از کجا، با چه جمله‌ای شروع کنم؟  
با پرسیدن حال واحولتان؟! نه! فکر نمیکنم لازم باشد. چون اطمینان دارم  
که حالتان، کاملاً خوبست..

حال خانم رئیس جمهور امریکا میباشی - قاعدها - خوب باشد. پس، نغیر!  
میخواهید حال خانم بnde که پنج امروز همسرش گرو نودوپنج فردای زندگیست!  
خوب باشد؟!

خیلی خوب! پس، گمان میکنم، باین ترتیب احوالپرسی لازم نباشد: همینطور ساده، بی احوالپرسی، میرویم سر مطلب.  
عرض کنم حضور مبارکان، قبل از هر چیز، در وهله‌ی اول این خبر مختصر را لطفاً بخوانید:

«چهارماهیگیر سیاه پوست آمریکائی در سواحل می‌سی‌سی‌پی جنازه‌ی یک سیاه...  
پوست را در حالیکه او را داخل کیسه‌ای کرده و به انتهای آن سنگ بزرگی بسته بودند در آب پیدا کردند.» «آسوشیتدپرس»

خواندید؟ خبر ساده‌ایست؛ اینطور نیست، خانم کندی! اصلاح‌کشاکش اینهمه «اخبار طوفانی و هیجان‌انگیز» از قبیل آرتیست بازیهای آن (مسیو) سابق و (مستر) امروز موسوم به نگودین دیم یا مثلاً هل من مبارز طلبی‌های حاکم مالیخولیائی فرمز ژنرالیسم نمی‌دانم چی کایشاک، خبر پیداشدن جسد قطعه‌قطعه‌ی یک سیاه پوست گمنام چه اهمیتی میتواند داشته باشد؟!

قصیر (اسوشنیتدپرس) است که خبر باین سادگی وزیر پاافتداده‌ای را باطراف واکناف جهان مخابره میکند!

عده‌ای سفید پوست آمریکائی یک سیاه پوست آمریکائی را مجرم تشخیص داده‌اند.

بعد، بر حسب آزادی نمونه‌ای که در آمریکا هست، خودشان یک محکمه‌ی خیابانی تشکیل داده و « مجرم» را تا دستور ثانوی - بدیار عدم رهسپارش کرده‌اند تمام شد و رفت!

پلیس فدرال آمریکا هم اصلاً روحش از قضیه خبردار نشده! بعبارت دیگر نوع دعوستی سپیدپوستان آمریکائی! مانع از آن شده است که (قضات) وقت‌همنوغان سپیدپوست خود را - وقت مقامات محترم پلیس را - بخطاط مرگ یک «سیاه پوست کثیف گمنام» تلف کنند، همین!..

کجای این خبر مهم است؟! یک نفر سیاه پوست را «لینچ» کرده‌اند! چشمش کور

می خواست هنگامیکه حضرت مسیح با کلی منت از دروازه‌ی آسمان بسوی زمین پیاده‌اش می کرد همانجا گریبانش را می چسبید!.. که... پس چرا من این رنگی‌ام؟ من با این رنگ پائین نمیروم!»

اما.. بدینه مادر مرد هیچ اعتراض نکرد! همانطور با آن رنگ سیاه، با آن رنگ عوضی آمد خودش را داخل آدمها، داخل سفید پوستان کرد... بعد! بعد هیچ! «آدم‌ها» درست و حساسی، آدمش کردند، و تحویلش دادند به رودخانه‌ی می‌سی‌پی!... به رودخانه‌ای که - شاید که میداند زمانی امواج ناراحتی؛ بستر الواری بودند که هیزم‌شکنی بنام «لینکلن» تحویلشان می‌داد...

البته ازیک (آدم عوضی) بهتر از این هم نمی‌شد پذیرائی کرد!  
اینطور نیست، خانم کندی!؟



افسوس.. افسوس..

فرسنگها از شما دورم، و نمی‌توانم از دور قیافه‌ی زیبای شما را پس از خواندن آنچه در بالا گفته شد ببینم.

هیچ دلم نمی‌خواهد باور کنم که این وحشیگری قرون وسطائی در کشوری انجام می‌گیرد که زن زیبای فهمیده‌ای چون شما بانوی اول آنست.

دلم می‌سوزد. دلم، بمرگ مادر مصمیمانه می‌سوزد... برای شمانه! برای مسیح بدینه! شاید بیچاره هنگامی که برای پایداری مسیحیت. بدست فرزندان هوسي، مصلوب می‌شد هر گز تصور نمی‌کرد که ممکن است روزی فرزندان ناخلفش؛ انجلیل را بصورت فراموش شده‌ای ازیک مشت حرفاها پوچ، بدرآورند.

از کجا می‌توانست تصور کند که در قلب کشوری که صدها و هزاران نفر زن و مرد بعنوان «مسیونهای مذهبی» (که اصلاً مأموریت سیاسی ندارند...) حتی تاقلب جنگل‌های وحشی آمازون روانه ساخته است، انسانهارا به «جرائم» سیاهی رنگ در کمال جنون و قساوت ضدانسانی بخاک بستر خواب جاودانی بسپارند؟!

خانم کندی! گناه این نگروها چیست؟ گناه آن نگروی تیره بخت که جسد قطعه قطعه اش را بدست امواج سرگردان رودها سپردند چه بود؟ سیاهی رنگ؟ این طریق قضایت احمقانه، قیام احمقانه‌تری بر علیه آفرینش نیست؟ اگر نیست پس اسم این کار چیست؟ خانم کندی، چیست؟

من نمی‌فهم - اصلاً نمیتوانم بفهم - دولت شما سالیانه ملیونها - ملیاردها دلار در سرتاسر جهان خرج مبارزه با کمونیسم می‌کند. (مک‌کارتی) معروف، مدت‌ها با حربه‌ی کمونیستی از سر صدها نفر گردن کلفت امریکائی پوست می‌کند. هزاران مستشار امریکائی دردها کشور (عقب افتاده) طب‌انچه و تفنگ بدست، سربازان بومی را برای شکست‌دادن کمونیستهای خداشناس رهمنمون می‌شوند. کوبای کاسترو بخطاطر یک نگاه بسوی چپ، روزی صدها بار از طرف شما، به سر به نیست شدن بیچون و چرا تهدید می‌شود، وهمه‌ی اینها ظاهرآ بخطاطر اینست که خدا نکرده، ملت‌ها، اسیر کمونیستها که سالهاست فرامین آسمانی را بوسیده و به طاقچه گذاشته‌اند نشوند: تاخونی که از پنجده‌های عورومشیک عیسی بر تقطیع صلیبها موج میزند بهدر نرفته باشد...

خیلی خوب! من که الحمد لله کمونیست نیستم که از این کارهای شما بدم بیاید، نخیر: ابداً ابداً. اما حقیقتش اینست که کمونیست‌بودن من نمی‌تواند دلیل بر انسان نبودن من باشد. من بعنوان یک انسان روی کارهای شما خنده‌ام می‌گیرم. من فکر می‌کنم که ملل عقب افتاده اینطور حسابی کنند که شما وقتی هموطن‌خود را بخطاطر سیاهی رنگش بسادگی آب خوردن، سربه نیست می‌کنید. پس اگر مثلًا یک فرد از این افراد بی‌شمار ملل عقب افتاده گفت که بابا! این جزا امریکائی پدراعصاب خسته‌ی مرا درآورد، تکلیفش با دموکراسی امریکائی چیست؟

خانم کندی! شما اصلاح‌نمی‌توانید باور کنید که من ملت امریکا را چقدر خوب می‌شناسم من انعکاس سادگی یکپارچه، قدرت خلاقه و تواضع بی‌تكلف مردم کوچه و بازار امریکا را، در آثار نویسنده‌گان بزرگی که کشور شما در قرن بیستم بجمعه‌ای ادب

جهانی تحویل داده است عملاً لمس کرده‌ام بنابراین هر گز حاضر نیستم مردم بالا فصل  
آمریکا را در گناه این وحشیگریها، این تبعیضات مسخره شریک بدانم:  
من هر گز این جسارت را در خود نمی‌بینم که مردمی را – انسانهای را که  
والتویمن بزرگ سراینده‌ی سرود جاودانی طپشهای قلب آزادی پرور آزادی طلبشان  
است، قاتل وجناحتکار بدانم...

اما، مگر تارا کفلرها هستند، مردم زحمتکش امریکا، قدرت جیک‌زدن دارند؟  
و توسعه دادن اینگونه تبعیضات در موافقات کشت و کشتاری که در اکناف جهان ادامه  
دارد مگر بخاطر حکومت خداوندان دلار نیست؟!



خانم کندی ممکن است برای شما این سؤال پیش بیايد که من چرا این  
حرفها را با همسر محترم شما پر زیدنست کندی بمعیان نگذاشتم، بگذارید علتش را  
بگوییم که خدا نکرد، فکر نکنید مسحور زیبائی شما شده‌ام، نه! باور نکنید، همه‌ی من  
اگر زیباترا شما نباشد بدون تردید دست کمی از شما ندارد.

گوش کنید خانم کندی! من این حرفها را برای این با شما مطرح کردم که  
شما قبل از همه چیز مادر هستید خیلی خوب. آمدیم و خدا نکرده دختر شما چون  
شما در آینده این سعادت را نداشت که همسر رئیس جمهور شود و در نتیجه همانطور  
گمنام ماند... این سیاه پوست هم که قطعه قطعه اش کردند گمنام بود اما مگر گمنام  
بودن دلیل بر از زیر بوده در آمد نیست؟ مگر آن سیاه پوست مادر نداشت؟! هان!  
خانم کندی مگر.. نداشت؟

# بر صحرا می خوین



گوش کن، کارمن همسر ناز نینم!  
تو خوب میدانی که من  
جز بخارت تجلی حقیقت بلافصل  
برای هیچ چیزد گر، هیچ نمی آفریشم.  
امشب، من – کارمن!  
حماسه سرای یکی از فرزندان خلف زمین.  
تصادفی نیست که چینی چنین عمیق،  
اضافه شده است بر چین های جبین،  
جمیله صحراء است، قهرمان حمامه عشق آفرینم

گوش کن، کارمن من!  
 تو خوب میدانی که من شاعر زمانم  
 زمان: مافوق زمین.. مافوق فسانه‌ها...  
 زمان: شاعرانه‌ترین همه ترانه‌ها...  
 من اگر شاعر زمانم، کارمن!  
 جمیله‌ی صحراء، فرزند زمان است..  
 واين حماسه‌ی من :  
 تبادل يك سلام از شاعر انسانيا،  
 با يك انسان است...



گوش کن-کارمن..  
 درد طلبکاران را برای يك لحظه، فراموش کن  
 دوران ما، دوران ادای دینی است،  
 که همه‌ی انسانها بانسانیت دارند..  
 در دوران ما، کارمن  
 تنها انسانهای فردآآفرینند  
 که از شوره‌زار دیروز گرسنگی سیاه  
 خوشمهای گندم فردای سپید را می‌چینند.



میدانی، کارمن!  
 تا آنجائیکه مربوط به مادر توست،  
 تا آنجاکه مربوط به مادر منست...  
 هردو - تصادفاً - فرزند عیسی هستیم.  
 نه تو از خود خانه داری، نه من..  
 من و تو، هردو...

اجاره نشینان خانه بدوش کلیسا هستیم..

کلیسائی که طین شبانه ناقوش،

شیون جمیلهای زندان است..

کلیسائی که مسیحش:

گدای دعای گرسنه انسان است...

وناقوس همین کلیساست که فریاد میکشد:

شعر نسرودهای درز ندان الجزیره،

آنچا که بجای هر درخت، چوبهای داری برپاست،

درا نظر همدردی بیدریغ توست..

درا نظر همدردی بیدریغ ماست..

بیا مشب، کارمن!

درودیوارهمه کینههای پنهانی را،

درهم فروریزیم...

آهنگ همه نعمههای انسانی را درهم آمیزیم..

تا بجای جمیلهی مسلمان

حکومت محکوم بندگی را،

بر چوبهی دار آزادی بدار آویزیم.

آخر... میدانی، کارمن...

در الجزاير خونین، فرزندان مسیح

پای پینه بسته انسان آزادرا،

بستون مست سرمایهها بسته اند...

تا بازارند صلیبی بزر گتر برای مسیح..

ستون فقرات هزاران انسان را،

در هزاران تابوت سرپا ایستاده:

یعنی سلوی زندانها..

در هم شکسته‌اند..  
در الجزایر خونین...  
آنچا که خون انسانها پشتوانه‌ی طلاست..  
وزجمجه‌ی سر آنها، مناره‌هابرپاست.  
آنها تا سرحد یک غیرممکن،  
ناکس و نامردنده..  
سینه‌ی تب آلود جمیله‌ی صحراءها،  
توب چکمه‌ها کردند،  
توب چکمه‌ها کردند، سینه‌ی تب آلودش را،  
تا موج پستانهای «ب.ب» اوچ بیشتری گیرد،  
روح گرسنه‌اش را، خوراک دخمه‌ها کردند،  
تا سرباز فرانسوی - در خاک غربت،  
سیر تر بمیرد!  
آه، کارمن عزیز!  
اگر نه نفرین مادر جمیله،  
نفرین مادران هزاران جوان فرانسوی،  
که هیچ نمیدانند چرا میمیرند،  
توشه‌ی آخرت شوم این جلادان باد!  
مقصودم از جلادان میدانی چه کسانی هستند:  
خداؤندان فرانک فرانسه،  
که هیچ نمیدانند..  
سرنوشت سر گذشت مغوروی که دارند،  
تا چه پایه سیاه!  
تا چه پایه ننگین...  
تا چه پایه باخون حقیقت رنگین

تا چه پايه آشفته است...

در تنگ هر بوته‌ی تک افتاده‌ی صحراء..

فانوس انتظار يورش شبانه، بدست

يک جمiele‌ی خفته‌است!

در يغا! مستند... سياه مستند اين جلادان!

مست. همانقدر كه... پستند. اين جلادان.

ميداني کارمن!

سکر آوراست شراب سرخ الجزاير

تا خون جمiele‌ها پشتوانه‌ی آنست...

معبد شهوت عور نيمه شبهاست.

کاخ کور ورساي...

تا آرزوی جمiele‌ها، تیول ناکامی زندانست!

واين: کارمن جان..

تا طلوع صبح فردای آزادی ملتها..

دراين دوران تقاطع اجتناب ناپذير انسان با ضد انسان،

سرنوشت انسان است..



همراه با شيون نيمه شب ناقوس‌ها..

فریاد بکش کارمن!

كه: فریاد بکشید ای تک‌umasه‌های صحراء لخت‌زندگی..

با شما هستم!

ای طبیعت‌های قلب یتیم این قرن حماسه‌ها!

آه! ای ماسه‌ها! فریاد بکشید:

پای جمiele‌ی صحراء، زنجیری زندانست!

وبگذار پاسداران حکومت شبها.. تاریکیها..

بدانند که این فریاد..

انعکاس نالهی شبانهی نیک زن نیست..

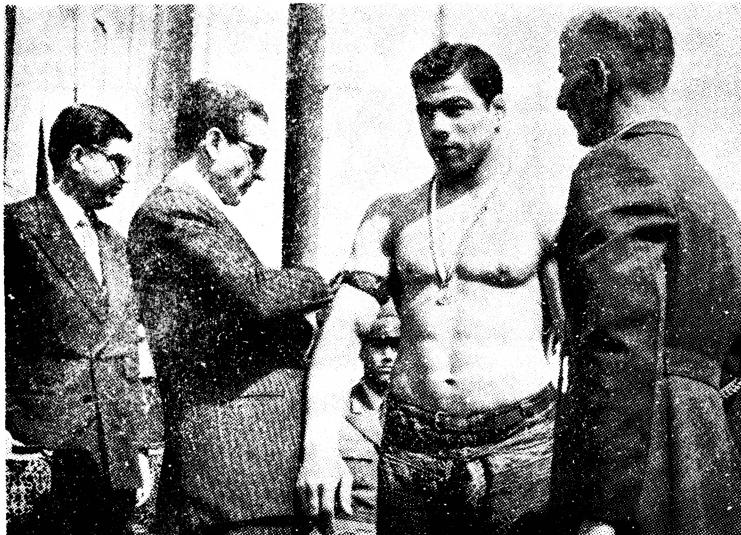
طنین شکوه قلب شاعر من نیست ،

طنین چکیدن های ملیون ها قطره خونست !

طنین طبیدن های قلب قرون است ...

دیگر هیچ .. کارمن !

# تنهٔ تومیدانی : کیک قهرمان می‌است



پروردگارا !!

تنهٔ تومیدانی راه یافتن، قلب یک ملت، کاری تاچه پایه دشوار است! تنهٔ تومیدانی که در طی قرون متماضی در پنهانی بیکران کشاکش بی‌پایان زندگی—تنهٔ کسانی زنده مانده‌اند که طبیعت‌های قلبشان—با طیش قلب ملتها، هم‌آهنگی داشته است. کسانی که کنه‌کار برزگر افتخار بر مزرعه‌ی تشنۀ غرور شان، بذر خود فروشی و تکبر، نکاشته است..

(نرون) با همه‌ی جلال و جبروت کاذبش، حتی همان وقت که زنده بود مرده بود.. هیتلر دیوانه، تا آخرین دقایق خود کشی نخواست بفهمد، که تاریخ حتی قبل از تولد شومنش نام جنایت بار اورا، ازیاد زنده‌ها، ازیاد آنها که زنده‌اند، برده بود.

کمال حماقت است ، کمال حماقت و بدبنختی ، عقیده‌ی ملت‌ها را پوچ و هیچ شمردن... .

کمال بدبنختی است ، بر اریکه‌ی مشتی «افتخار» کاذب ، در عین زنده بودن ، مردن .

این تنها براساس خواست ملت‌هاست که چرخ گردون ، از مدار خود خارج نمیشود... .

با خواست ملت‌ها ، شوخی کردن مردم کوچه و بازار را هیچ شمردن ، بمنزله‌ی جنگ یک‌تنه با هفت آسمان خداست! بمنزله‌ی خود کشی است.



تحتی عزیز! من ازهم آهنگی قلب تو ، با قلب تک تک افراد این ملت کهنسال خبرها دارم.

تصادفی نیست که هنگامی که می‌خواهم نام تورا بزبان آورم ، از صمیم قلب بجای همه‌ی ملت بزرگواری که داریم ، از داشتن هموطن برومندی چون تو ، بخود می‌بالم ...

تو ، تحتی عزیز ، با علم بمحبوبیت خارق العاده ای که داری ، هر گز آن فروتنی و آن بزرگواری آسمانی را که شایسته‌ی یک انسان برجسته‌ی قرن ماست ، ازدست ندادی.

چه بسا که در چهار گوش‌هی این دنیای کران ناپدید ، تو پرچم عزیزاً ایران را ، بر تارک افتخارات جاودانی ، با هزار در آوردی ... و با سرشک شوق انسانی ، گلهای همیشه شکوفای ابدیت ملت را آبیاری کردی.

اما هر گز کسی ندید که تو ، مثل خیلی از نابخردان کوتاه فکر ، صمیمیت ملت ما را نسبت بخود ، به مثلاً حماقت مردم کوچه و بازار تلقی کنی... و این - تنها همین یک‌رنگی تو با ملت ماست که تورا جاودانه زنده نگه خواهد داشت.

اجازه بده ، تحتی عزیز ، بجای همه‌ی آنها که انسانند ، بجای همه‌ی پا بر هنوهای

بن بست احتیاج، و بجای همدی میهن پرستان واقعی – دامنه دارترین سعادتها را،  
برای تو آرزو کنم ..

کاش همه می دانستند همه‌ی آنها که بلا فاصله پس از کمی شهرت، حواسشان  
تاسرحد یک حماقت، پرت می شود، میدانستند که تنها کسب افتخار شرط نیست ...  
شرط اساسی سیستم پذیرائی کردن از افتخاریست که مردم به هموطنان خود ارزانی  
می دارند .

# چنگیزخان مغول



جناب چنگیزخان!

از اینکه با آنمه سوابق و حشتناک، با آنمه پروندهی سیاهی که تودرستگاه  
عدالت تاریخ داری تورا (جناب) خطاب میکنم، زیاد تعجب مکن!  
در این قرن، ما آنقدر بی جنابی کشیده ایم که توانصافاً کلی جنابی!  
بروح سر گردانت قسم، اگر مورخین قرون گذشته برای یک لحظه‌ی ناتمام  
از تنگ گوریرون می‌آمدند و هر چه در پنهانی جنایت باراين دوران مرگ آفرین  
میگذرد میدیدند، با کمال تواضع از تو عنزخواهی میکردند.

### جناب چنگیز خان!

نمیدانم روح تو خبر دارد یا نه ؟ اما ، بهر حال ، نام تو سیاه ترین کلمه‌ای است که در قاموس تاریخ قرون از یاد رفته ، بچشم میخورد . عادت براین بوده است که بر حسب سوابق سیاه تو پست ترین ، بی شرم ترین و بی پدر و مادر ترین ناکسان جهان را بتوتشبیه کرده‌اند .

اما البته این امر ، مر بوط به گذشته است . یا حداقل هیچ مر بوط به قرن بیستم نیست .

در این قرن بلا تکلیف ، از وقوع جنایات توصیف ناپذیر ضدانسانی محشری برپاست .. فرزندان ناخلف این قرن : جان بشریت بیگناه را بلب رسانیده‌اند ... اگر بعد از تو - مورخین آن شهامت را داشتند که جنایات تورا برای عوام - آشکار کنند چقدر سرافرازیم ! زیرا در این دوران بی سروپا ، مورخین مزدور هر جنایتی را از طریقی به (حق) ارتباط میدهند ...

در الجزایر بلا کش آدمکشان ارتش سری ، ارتشی که میتوان بسادگی آنرا کلکسیونی از کانگسترهای مزدور خون آشام خواند بخود (حق) میدهند ، روزی دهها و صدها خانواده‌ی بی گناه الجزایری را بکام مرگ بسپارند ... برای اینکه خداوندان فرانک فرانسه ، مثل همه دول (جهان آزاد) به (آرامش) احتیاج دارند ! آرامش بخاطر مکیدن خون انسانها ..

آرامش بخاطر پاسداری بیشتر از سلول زندانها ...

و در آنسوی دیگر سال‌ازار احمق بخود (حق) میدهد آنگولای تیره بخت رادر کمال جنون ، بخاک و خون بکشد .. برای اینکه بزعم خداوندان کشور نیموجی پر تقال سیاهان آفریقائی کوچکتر از آنند که از آزادی ، هر چقدر هم ، محدود باشد کام بستانند ..

اگر در دوران حکومت جابرانه‌ی تو ، مردان جنگی توحدهاقل آشدر مرد بودند که یک تن می‌کشند و یک تن کشته میشند ، در دوران ما از این مردانگی‌ها خبری نیست ... ومثل اینکه «غیرت» جنگی هم در کنج قبرهای گذشتگان دفن شده است !

در این قرن دیوانه، خیلی بی تقاو و (خونسرد) سوداگران مرگ با یک بمب اتمی، شهری رایک آن، به نیم کره‌ی وارونه بشکل تلی از خاک و خون و غبار تبدیل می‌کنند.. و سپس بخود (حق) میدهند اعلام کنند که این کشتار بی سابقه بخاطر آزادی بشر بوده است! ..

در سرتاسر این قرن گرسنه که در هر گوش و کنارش، هزاران زن بی پناه، بخاطر یک لقمه نان، ناموس خود را در طبق ناچاری بحراج می گذارد؛ سران دول بزرگ را با سیلوها، با انبارهای گندم کاری نیست.. انبارها همه در خدمت سلاح اتمی هستند... .

سلاح اتمی بخاطر نابود کردن بشر... بخاطردفاع از (حقوق بشری)!  
جناب چنگیزخان!

اگر دوزخی وجود داشته باشد تو باید قاعده‌تاً متقوترین و توسری خورترین «مرد جهنم» دوزخ باشی، و بدون تردید، در مقابل جنایات هیتلرهای خون‌آشام، هم‌اکنون برای رهائی از آتش جهنم، و ناچیز شمردن جنایات خود، دلیل می‌تراشی. من تا آنجا که مربوط به یک ناظر بیطرف تاریخ است، تورا ساله است تبرئه کرده‌ام... .

بالاتر از آن، زیاد هم در کشاکش شعله‌های دوزخ احساس ناراحتی مکن - بروح سر گردانست سو گند، در مقابل دوزخی که ما فرزندان برهنه پای این قرن، درش می‌سوزیم، دوزخ آسمانها، بهشت برین است.. آخر اینهم شد زندگی این چه زندگیست؟ که فرمان کنترل آن در چهارچوب بین‌المللی بدست همکارانی چون کانگسترهای ارش سری و فرانکوها و سالازارها، چومبه‌های احمق و بی‌همه چیز، و مشتی ژنرال تشنگی شهرت و چنگ افروز مرگ آفرین سپرده شده است!

جناب چنگیزخان!

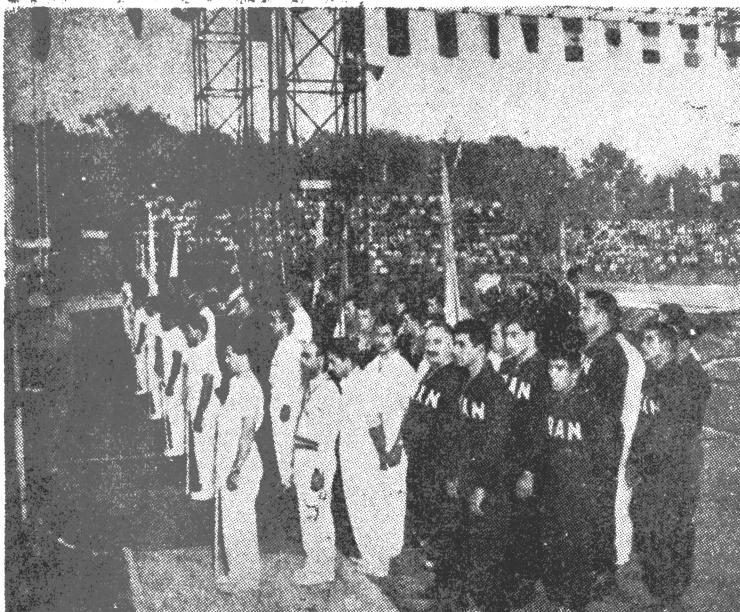
از قول من بخدا بگو که ترا به عظمت آسمانهایت سری بزمیں بزن!. در پهناه این زمین هر کس را که منهای وجودان بود باش فتیان آدمهای شناسند، باخون ملت، مرد کی بی‌سواد (شهر)ی می‌آفریند و آن شهر را با همان خون (آرایش)

میدهد.. (وشهر آرا) نامی گذارد درحالیکه خیلی از انسانهای سراپا شرافت، بخاطر عدم توانائی پرداخت کرایه خانه، از خانه‌ها بکوچدها پرت میشوند .. وازان پس نان بچه‌های آن خانواده، خاک است و گرد..

گرد و خاک کادیلاک همان ناکسانی که خون کسان، پشتوا نهی جلال وجبروت کذائیشان است..

چنگیز خان! ترا قسم میدهم به دریاهای بیکران خونی که رینتهای .. از خدا بخواه که بداد بندگان بی‌پناه خود برسد.. و خیلی زود برسد.. می‌ترسم، فردا کمی دیر باشد...

## به : وزر شکاران کشور



آه ! چه دشوار است در کمال بیگانگی با زندگی در می نهایت گرفتاریهای روزمره ، با مرگ ، روپوشدن !

چه دشوار است بجای نان - حتی منهای پنیر - که باست بر حسب کتب کلاسیک جفتshan لذیذ باشد - برودهای خسته و عاصی ، آهن ، و دوچرخه و دمبل و مشت زندگی شکن ، تحويل دادن !

چه بد بختی کمرشکنی است - بر حسب می چیزی و برخلاف میل انسانی ، قدرت بازو های آهن پرورده را برای نخستین بار ، روی هیکل طلبکاران سرگذر ، آزمودن !

و بد بختی بالاتر از آن : در دورانی که یک ژیگولوی گمنام : - بنام الویس پریسلی بر حسب ترادف تصادفات بر اریکه کاذب افتخاری کاذبتر ، محبوب دختران احمق قرن احمق تر ما می شود ... در چنین دورانی چه دشوار است - منهای کسب

نان - زیر خروارها آهن و یا در کشاکش مشتهای مردافکن ، برای ملتی کسب  
افتخار کردن ...

چه دشوار است ...

برادران ناشناس ورزشکارم! -

من سالهاست که با رنج شرافتمند ، با رنج شرافتمدان این اجتماع فاقد  
شرافت انسانی، آشناei دارم ..

سالهاست که علی رغم دربدریهای بی‌پایان ، تخم روزهای بهتری را ، در پنهانی  
روزگار سیاه امروز ، می‌کارم ..

بنابراین ، من سالهاست که با دردشما آشنا هستم ..

میدانم که اکثریت شما - خودتان نه - آرزوهای انسانی اکثریت شما ، که  
مونس شب و روزتان مشتی آهن آلات لال و زبان نفهم است ، تیول کسانی است که  
تکیه گاه افتخاری کهندارند ، بردوش رزمات شب و روزگر سنه‌ی شماست!

برادران ناشناس ورزشکارم!

من به عدم توقع شما در مقابل کاربزرگی که در پیش دارید ، بمرا گ مادرم ، از  
صمیم قلب سر تعظیم فرود می‌آورم ...

من شاعر... کارما شعر اشختن است! شما نمیدانید ما شعر ا چه آدمهای  
پر توقع پفیوزی هستیم ... لااقل اگر یکصدم اشعاری که میسر ائم برد ملت میخورد ،  
بازجای شکرش باقی بود - احمقانه‌ی نشینیم با کلی نخوت و کلی قیافه‌ی عوضی ،  
برای دوچشم سیاه یک زن احمق شعر می‌بافیم ... و بعد : بر حسب احساسات کاذبمان  
بخود حق میدهیم که حتی خدا را با هروئین آشنا کنیم ...

بنابراین بمن حق بدھید که شما را دوست بدارم ... و بعنوان یک انسان ، با  
شما ، همراه شما باشم .. بمن حق بدھید که مشتی از بذرهای زندگی پرور اشعار انسانی  
خود را ، در مزرعه‌ی بی آب و علف سر اپا افتخار و غرور شما ، پیاشم ...



برادران آشنای ورزشکارم!

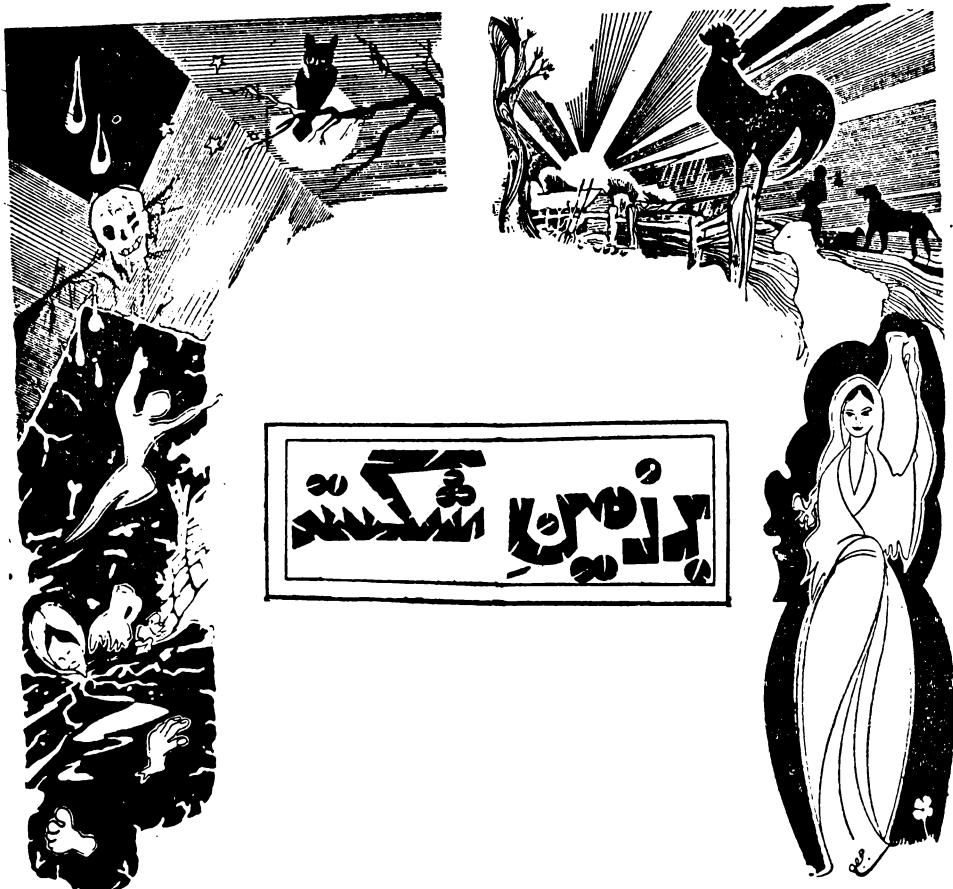
اجازه بدهید از شما بخواهم که با وجود همه‌ی زندگی که ندارید...  
با وجود همه‌ی کرفتاریهایی که دارید، چهاردیوار آرزوهای خودتان را  
فروریزید ...

دریک چهاردیوار محدود، حتی خدا، عاجز است ..  
قرن ما، قرن فروریختن دیوارهاست - عبارت دیگر قرن ما، قرنی سرحد -  
ناپذیر است ...

دریک دنیای بیکران، یاس، هر گز نمیتواند بر قلب امیدوار انسان، تسلط  
پیدا کند .

در دنیا زندگی کنید! در دنیائی که میدان مسابقه‌ی قدرت‌ها است!  
حداقل منقعت بازوانی که شما - با این همه‌ی سختی و بدیختی میپورانید  
اینست که بالاخره یک روز - بالاخره یکجا ، یکی از آدمکشان ارتش‌سری فرانسه  
را که خون برادران مسلمان ما، شراب نیمه‌شب هوسبازشان است، میتوانید تحويل  
گورستان تاریخ دهید ..

دروド بر شما، ای فرزندان خلقت قرون گذشته!  
درود به شیرپا کی که پشتوانه‌ی عظمت انسانی شماست!



دیده؛ سوی زمین، باز میگرد..  
مست و سرگشته، پرواز میگرد..  
سرخوش و حنده رو، ناز میگرد..

آفتاب، از پس خواب شیرین  
روشنی، در خشم و پیچ افلک  
آسمان؛ تنگ آغوش خورشید

زندگی در شب و تاب صحراء  
تکیه برپشت مردان زحمت،  
کار روزانه، آغاز می کرد..

با نوای خروسان سرمست..  
می کشد، بر سرتیرگی، دست..

از سر اهل ده می پرد خواب  
در دل کلبه ها؛ دختر روز

شور و شوق تلاشی که الحق درخور زنده وزندگی هست...

با گل و داس و گاوآهن و بیل  
عشق انسانی زارعین را ،  
می‌دهد با دل خاک ، پیوست ..

در خم کوه ؛ دامن کشیده ...  
لهی مست و دامن دریده ...  
از دل خاک رحمت ، رمیده ...  
وه! چه زیباست این دشت ررین  
هر طرف بنگری ، سرخوس رکش  
صف بصف خوش‌های شربار  
خلق ، با روشی بسته پیمان ..  
برتر از عهد انسان و خورشید :  
عهد محکمتری را که دیده؟!

تا که بخشید قراری ، گه روز  
تا که واپس دهد ، دین ارباب  
بیل فرسوده و کهنه در دست  
می‌کند برزگر سینه‌ی خاک .  
همسرش ناخوش و دیده برد .  
بعچه اش ، در پی گله داری .

توشه بر پشت ، چوپان خندان  
قطعه نان سیاهی بدندان :  
بع بع تک تک گوسفندان :  
می‌برد گله را سوی صحرا  
سر پائین ، سگ پیر گله  
همراه هست و آغل به آغل  
میزند موج هرسوی و هر کوی :  
واله اندر تکاپوی روزی ،  
چون فغان دل مستمندان ..  
آب شن بستر تپه سرپوش ..  
سوی تک چشممه‌ی آب شیرین  
دختران سیه چشم محجوب

خنده بر دیده‌ها ، می خرامند      از خم راه متروک و خاموش :

بر رخ ساده‌ی زندگیشان :

از جوانی شکن درد حسرت ..

رنگ صد عشق آواره منقوش ..

وینچنین ، اهل ده از زن و مرد      پا پای سبک خیز ایام

غرق در سرگذشتی غم آلود      غافل از سرنوشت بدانجام .

می چکانند بر کام صحرا :      شیره‌ی زندگی بام تا شام ،

تا مگر صبح فردای انسان ...

صبح انسان فردای زحمت :

فقر ، یک لحظه شیرین کند کام !



گاه شب تا که بر تخت خورشید      تکیه زد ماه مات و فربیا ...

آن زمانی که سرگشته چوپان      از چمن های سرسیز و زیبا ..

با نوای نی خسته می راند      گله را سوی ده ، ناشکیبا

آنزمانی که خیل دهاقین

با چیق های خود ، میستردنند :

ماتم قلب افتاده از پا :

ناگهان .. در سراشیب هستی      پاره شد قلب دیوانه‌ی خاک ..

از درون دوصد کلبه‌ی ناز      ناله برخاست تا اوچ افلک ..

در شکست دوصد نام گمنام :      شد حساب دوصد زندگی ، پاک

قوم زحمتکشی در دمی چند

ناله شد ، هیچ شد ، پوچ شد ، رفت

در تک مدفنی چاک در چاک :

شب فرو خفته در بستر دشت      بر سرشن سایه‌ای از تب روز ...

پاره ابری، عبوس و المبار  
کرده پنهان رخ ماه دلسوز :  
تا نبیند مگر، آنچه کرده است  
با زمین، آسمان زمان‌سوز ...

چشم‌های نعمه گم کرده و گیج ...  
می‌خزد بر تن سرد صحراء ...  
باقفان غمی ماتم انداز ...

در بسیط نفس مردی دشت  
هیچ‌نامی، نشانی، زکس نیست ..  
جز دم کرسکان سیه کام  
در خم آسمان‌ها، نفس نیست  
مرده فریاد و فریادرس نیست ..

کلبه‌ها، از چه گشتند، تابوت ؟  
از چه شد قبروارونه، این دشت ؟  
آه! یارب! چه می‌بینیم؟ این چیست ؟

سرنوشتنی سیاه و ستمکار  
سر بسر کنده بنیاد هستی ..  
پاد یک قوم کاشانه بردوش  
برده یک باره از یاد هستی ..  
خفته شیرین، تک خاک خاموش  
آرزو مرده، فرهاد هستی ..

دیگر از دختران سیه چشم  
و ز نی زار چوبان اثر نیست ..  
هیچشان کرده صیاد هستی !

هر طرف بنگری از چپ و راست  
پیکر عور در خون طبیده ..  
سر کثار در و پا، لب بام ..  
جمله اعضاء ز تنها، رمیده ..  
مرگ، با هیبتی وحشت انگیز  
بر دو تا پشت هستی، لمیده ..

وندر آغوش وحشت فزایش  
رنگ فردای فرزند و پیوند  
از رخ مات هستی، پریده !

گوئی از آستین ملائک : خفته در بستر پرنیانی

سر بر آورده ، در خلوت مرگ :  
پنجه‌ی سرد ابلیس جانی ..  
خسته از خفتنی جاودانی :  
تا بر غم خدایان افالاک .  
زیر و رو سازد این خاک بد بخت  
تا کشد بر رخ آسمانها :  
зор تک کافر آسمانی !

این پسران دور رو ۰۰۰  
این پسران درون غ ۰۰۰



وحشی است!  
نه تنها این - نه تنها او...  
«اصولاً» همه‌ی افریقا وحشی هستند..  
و برای اثبات این «حقیقت» چه سندی زنده‌تر از  
کتب جغرافیا؟!

و آنها.. (این سه نفر غیر افریقائی..)  
 بدست «وحشیگری» افریقا، «متمندن» هستند!  
 و برای اثبات این «حقیقت»؟  
 آه! ای کتب جغرافیا!  
 ای اسناد دروغ این قرن دورو، این قرن  
 دروغ!



این که وحشی است  
 اگر تصادفاً آدمخوار باشد،  
 اگر باشد..  
 آدم را هنگامی می‌خورد که روده‌هایش بخاطر نانی  
 که با آنها نرسیده، انقلاب کرده‌اند..  
 و اینها که وحشی نیستند..  
 برای آدمخواری محتاج بهیچ تصادفی نیستند..  
 «تصادف» را «تصادفاً» می‌آفرینند.

وبعد، می‌خورند!  
 اگر این وحشی، بخاطر عصیان روده‌ها می‌خورد.  
 اینها آدمرا می‌خورند تا هیچ‌کس جز خودشان،  
 «اشتباهها» فکر نیکند که بشر است و.. حق حیات  
 دارد..



و این وحشی تک افتاده، فریاد می‌کشد.  
 و آنها، میرقصند...



خیابان، می‌بینید که چقدر خلوت است!



یکساعت یا دو ساعت،  
یک روز یا دوروز قبل از این رقص،  
این خیابان آنقدرها هم خلوت نبود،  
«وحشی‌ها» از جنگلها خسته شده‌اند!

و.. «وحشیگری» را به خیابانها کشانده‌اند.

واینها که میرقصند:

یک ساعت، دو ساعت..

یک روز یا دو روز قبل از این رقص،

«وحشی‌ها» را از خیابانها پاک کردند..

«وحشی‌ها» را زموج خون ناراحت‌شان خاک کردند

✿✿✿

.. اکنون: خیابان ما خلوت است،

و «انسانهای متمن» میرقصند!

## ماسه ها و حماسه ها



در دروان ما ...  
هر ماسه‌ی تک افتاده از هر صحرای تنها،  
مفلهر حماسه یک زندگی انسان نیست..  
در هر حماسه تک افتاده هر صحرای تنها  
قطره خون شریان گم کرده‌ی یک انسان قرن ما زندانیست!  
من خبر از هزاران لب بوسه ندیده دارم  
که التهاب بوسه آفرینشان را  
گرمی بخون آغشته ماسه‌ها، خوردند ..  
من خبر از هزاران بوسه لب ندیده دارم  
که نا شکفته :  
در پژمردگی هزاران لاله‌ی سرگردان - در هزاران صحرای گمنام:  
هر دند ...

دوران ما ...

دوران عصیان صامت اشکهای پنهانی است ..  
اشکهای تیره بختی که نه زبان دارند بخاطر فریاد کردن ..  
نه دامنی برای فرو دیختن ..

نه قطره خونی پاک، بخاطر درهم آمیختن ..  
ودربیکران این همه اشک صاحب گم کرده ..  
من خبر از هزاران شعر غصه و غصه :  
هزاران شعریتیم دارم  
که پیدا نشان دا  
سرایندگان نشان را  
گم کرده‌اند !

ای شمرای دوران !  
ای پیدان زنده مشتی فرزند یتیم !  
مزه‌ها، ابروها، طره‌ها و پستانها را  
پارستایش خسته کرده است !  
نان، گرسنه است !  
بالاترا نان، چشمدها : تشنه‌اند !  
تجلی دهنده‌ی درخشندگی اشمه آفتاب  
درخشندگی تصادفی اشک ابرهاست !  
و پناهگاه‌المعای صحراگی  
در این دوران عصیان صامت ماسه‌ها ،  
گوهه‌کنار ماتم زده قیزه است !  
کمر سالمخورد گان را شیرینی خاطرات گذشته شکسته .  
و پشت جوانان دا ، وحشت فرداهای نگران !  
خون درشیان بشریت عزادار است  
و هر ماسه‌ی تک افتاده، در صحرای تنها  
مظہر حماسه پاک زندگی انسان پست

## مرک نصیحت‌ها ...

بهر کس - هرجا، کوله پشتی گرسنهاش را رائمه داد، نصیحت بارش گردند  
کمال کوشش را کرد که بجای نان بروده هایش - بروده های گرسنهاش ،  
نصیحت بقبولاند !  
هم روده‌ها خنديندند ...  
هم نصیحت‌ها ...



با کوله پشتی پرازنصیحت ومشتی روده‌ی خالی، براه افتاد .  
تصادفاً ، بگورستانی رسید که در پنهانی ماتمبارش ، مرده‌ای را با قهقهه خالک  
میکردن !

وحشت کرد ... اولین بار بود میدید که مرده‌ای را با خنده بخالکمی سپارند !  
پیر مردی رهگذر، راحتش کرد، گفت : جوون ! بیخيالش ... اون که تو  
تاپوته ، دیوونهس اینا هم که خاکش میکنن، ساکنین دارالمجانین !  
وحشت نخستین جای خود را بوحشت شکننده تری داد: ترسید جنون دیوانگان  
بر عقلش مشتولی شود ...  
ناگهان ، بیادش آمد که یک کوله پشتی پر نصیحت بارش است ! خنديد ..  
فکر کرده بود که برای جلو گیری از تسلط جنون ، از نصیحت‌ها کمک خواهد  
گرفت .

هنگامیکه کوله پشتی را باز کرد ، از نصیحت‌ها اثری نداید ...  
وقلش - چون قطره اشکی دیده گم کرده، به تک سینه‌اش فروغلهید ...  
بیچاره نصیحت‌ها ! بینوا نصیحت‌ها ! همه از گرسنگی مرده بودند ....

١٥٠ ريال بها